

به جستجوی منطق اگر در خانه‌ی مرا

می‌کوید بازگردید.

سخنی با تو

خواننده گرامی، اگر کتاب را دانلود کردی و آنرا خواندی، تا آخرین کلمه‌اش، لطفی کن و هزینه دو هزار و پانصد تومانی را به این حساب بریز. این لطف بزرگی است در حق من. و راستی اگر راهنمایی یا نقدی داشتی خوشحال می‌شوم بشنوم یا بخوانمش.

شماره حساب:

۰۳۰۳۵۲۰۹۰۸۰۰۹

سیبای بانک ملی به نام روح الله کاملی

roh.kameli@live.com

شاپرده‌های استخوان و ساجده‌ها

ر- کاملی

می‌گویند اسکندر وقتی از مرزهای نامعلومی گذشت و به سرزمین ناشناسی رسید، به آدمی برخورد با قامتی بلند و چهره‌ای سفید و خوش‌صورت. آن مرد را دستگیر می‌کنند و به نزد اسکندر می‌آورند اما مرد به زبانی حرف می‌زده که هیچ یک از سپاهیان بی‌شمار اسکندر چیزی از آن سر در نمی‌آورده. مرد، سحر و جادو می‌دانسته و اسکندر علاقه‌مند می‌شود که سحر را از مرد بیاموزد اما زبان مرد کار را دشوار کرده بوده. اسکندر مشاوره‌ی کاردان داشته، مشاور را فرا می‌خواند و از او می‌خواهد که زبان این مرد را به هر طریقی که هست ترجمه کند. مشاور به زبان مرد گوش می‌دهد و بعد می‌گوید می‌تواند زبان او را ترجمه کند اما برای این کار دست کم به شش سال زمان نیاز دارد. اسکندر می‌پذیرد. مشاور برای مرد، زنی از میان لشکریان می‌گیرد و بعد از یک سال زن بچه‌ای به دنیا می‌آورد و بعد از چند سال که پسر زبان باز می‌کند چنان بوده که هم زبان پدر می‌دانسته و هم زبان مادر. پس پسر برای لشکریان زبان پدر را ترجمه می‌کند. پدر می‌گوید که او را اسکندر نامی فرستاده تا بفهمد در این طرف دنیا چه خبر است.

پاییز آن سال، هوا خیلی زود سرد شد و غازها و اردک‌های وحشی خیلی زود شروع کردند به مهاجرت. مردم ده از این مهاجرت آشفته‌ی غازها و اردک‌ها سر در گم شده بودند و هر روز به پشت بام‌ها می‌آمدند تا مهاجرت با شتاب آن‌ها را تماشا کنند. گاه دسته‌ی بزرگی از اردک‌ها و غازها به سمت جنوب به پرواز در می‌آمدند و برای لحظاتی مثل پارچه‌ای گشوده، جلوی خورشید را می‌گرفتند و سایه‌ی وسیع لرزانی روی ده می‌انداختند. چند شب بعد از کوچ آخرین اردک وحشی، نیمه شب صدای بم و عجیبی از سمت کوه آمد و مردم را سرآسیمه کرد. پنجره‌ی خاموش خانه‌ها روشن شد و کمی بعد فانوس‌های روشن بالای پشت بام‌ها ظاهر شدند و فانوس‌های بیشتری توی کوچه‌ها راه افتادند. صدای بم عجیب دوباره از سمت کوه آمد و زن‌هایی که بالای بام‌ها با فانوس‌هایشان نور را به تمام جهت‌ها می‌تاباندند جیغ کشیدند. همه آشفته و حیران شده بودند. سال‌ها سال پیش، ساحره‌ی پیر ده، کوچ آشفته‌ی پرنده‌ها را پیش‌گویی کرده بود و گفته بود پس از این، عقاب و

داس می‌درخشند و عقرب بر زبرجد سوار خواهد شد. این پیش‌گویی به قدری برای مردم عجیب بود که بر سنگ قبر مرمر ساحره، که عمودی بالای قبر ساحره کوبیده بودند، تمام کلمات این پیش‌گویی را با واژه‌هایی درشت حک کرده بودند و برای همین سنگ به حدی بزرگ شده بود که صبح یا عصر هر روز سایه‌اش نصف قبرستان را فرا می‌گرفت.

حالا مردم وحشت زده از تحقق بخشی از پیش‌گویی، به تکاپو افتاده بودند. مردها در یک دست؛ داس، چکش، کلنگ یا بیل و فانوس‌های چرب در دست دیگرشان، وسط میدان ده، کنار استخر بزرگ، اطراف مجسمه‌ی ساحره جمع شدند. مجسمه تمانن از استخوان بود و ساحره را در حالتی ثابت و استوار نشان می‌داد که دست راست به کمر، با دست چپش پارچه‌ی استخوانی را کیپ روی صورتش نگه داشته. مردم مجسمه را به یادبود دانایی و مرموزی ساحره ساخته بودند. در واقع مجسمه‌ساز مشهوری را از شهر دزدیده بودند و مجبورش کرده بودند در زیر ضربه‌های شلاق و ترکه‌ی خیس، مجسمه‌ی ساحره را از هزاران تکه استخوان بتراشد.

مجسمه ساز شهری جعبه‌ی ابزارش را جلوی چشم روستاییان گشود. روستاییان به مجسمه‌ساز زل زده بودند و با هر حرکت مجسمه‌ساز سر آن‌ها هم حرکتی جزئی می‌کرد. بعد از کوچه‌ی نو، چهار نفر از جوان‌های ده که لباس یک شکل و سفید تنشان بود، نردبانی را که بر دوش گرفته بودند آوردند. روی نردبان جسد ساحره‌ی پیر بود. پشت سر چهار سفید پوش، شش بزرگ ده عصا کوبان می‌آمدند و از کیسه‌های سرخی که به سینه بسته بودند، تکه‌های بزرگ نبات و گلابی‌های درشت رسیده برای

مردم پرت می‌کردند. دست‌هایی از دیواره‌ی متراکم جمعیت بیرون می‌آمد، نبات‌ها و گلابی‌ها را توی هوا چنگ می‌زد و به درون می‌کشید. انتهای دیواره‌ی متراکم، شکافی گشوده شد و پنج نفر، دیگ بزرگ مسی‌ای آوردند و میان مردم، کنار دایره‌ای که با گچ برای ساختن مجسمه علامت زده بودند به زمین گذاشتند. دیگ پر بود از تکه‌های یخ خرد شده که در تابش آفتاب می‌درخشیدند.

چهار حامل جنازه، نردبان را آهسته به زمین گذاشتند. شش بزرگ ده آهسته و عصا کوبان پیش آمدند، هماهنگ با نوای نی که از میان جمعیت برخاسته بود پیکر ساحره‌ی پیر را برداشتند و در دیگ گذاشتند و به مجسمه‌ساز دستور دادند مجسمه‌ای از استخوان با تقلید از پیکر میان یخ‌ها بسازد.

چهار حامل جنازه از زیر لباس‌های سفیدشان، شلاق‌های چرمی‌اشان را بیرون کشیدند و چهار طرف مجسمه‌ساز ایستادند و با شمارش مردم، با ضربه شلاق‌هایشان هوا را شکافتند و صدای شترق شلاق کلاغ‌هایی را که روی درخت‌های آن طرف استخر نشسته بودند پراند. پنج شبانه روز طول کشید تا مجسمه‌ساز، مجسمه را از شصت و هشت هزار تکه استخوان بتراشد و بنا کند. مجسمه‌ساز روز ششم مرد و جسدش را در قبرستان دفن کردند و چون اسمش را نمی‌دانستند بر سنگ قبرش تصویر نامشخص و کج و ماوجی از چکش و میخ کشیدند. از آن به بعد، رسم شد هر شبیه یکی از خانوارها به نوبت، در غروب آفتاب کاسه‌ای پر از روغن حیوانی ببرد و استخوان‌های پیکر تراش خورده‌ی ساحره‌ی پیر را روغن بزند و جلا بدهد و پس از سال‌ها و سال‌ها جلا دادن، مجسمه‌ی ساحره در میدان ده مثل فلزی صیقل خوره می‌درخشید و نیمه شب‌ها،

حشره‌های شب‌پره را به خود جذب می‌کرد و هر صبح نصیبه بی‌بی، با جاروی قهوه‌ای‌اش که از یال اسب و روده‌ی گوسفند بافته شده بود، حشره‌های مرده را از پای مجسمه جارو می‌کرد و می‌ریخت توی استخر تا خوراک ماهی‌های درشت بشود و زمستان‌ها مردم یخ روی استخر را می‌شکستند و ماهی‌ها را شکار می‌کردند.

آب استخر از قنات بزرگ ده می‌آمد. آب از میان کانال سیمانی‌ای جاری بود که از میان خانه‌های بخش بالایی ده می‌گذشت و با شر شر آبشار گونش در استخر می‌ریخت. صدای فرو ریختن آب به استخر پس از نیمه شب که ده در سکوت تاریک فرو می‌رفت، واضح شنیده می‌شد. اما حالا آن صدای غریب و پیچ‌پچه‌ی هراسان مردمی که اطراف استخر جمع شده بودند صدای معمول نیمه شب را محو کرده بود و هر چه پیش می‌رفت، از کوچه‌های منتهی به استخر، فانوس‌های لرزانی از میان تاریکی‌ها پیش می‌آمدند و اطراف استخر پر از روشنایی‌های لرزان شده بود و سطح آب استخر خوب دیده می‌شد. یکی از مردها که سرپا سیاه پوشیده بود داس بزرگش را که در زیر نور فانوس‌ها می‌درخشید بالا آورد و مردم آرام شدند. مرد فریاد زد: «گوش بخوابونید هوی...» فریادهای نامرتبی از انتهای دیواره‌ی جمعیت کم کم شدت گرفت که نمی‌شنویم. یکی از میان جمعیت با فشار و تنه راه گشود و خودش را به مرد سیاه پوش رساند و بلندگویی به او داد. صدای خش خش بلندگو و جمعیت آرام شدند و صدای جغدی که در دوردست‌ها هو هو می‌کرد شنیده شد. مرد در بلندگو فریاد زد: «آروم خو... همه‌ی ما ناطور گیج شدیم، امشب به گمونم قول ساحره رو با چشم‌امون دیدیم و شنفتیم»

صدای ها... های تأیید جمعیت. مرد دوباره سینه‌اش را صاف کرد و فریاد زد: «اما ای طوری به صلاح نیست، باید راه بیفتیم و عین یه رعیت با دل و جرأت بریم کوه، بلکم دستمون بیاد چی ای طوری هوار می‌زد. اما خو... باید یه صد نفری بشیم تا بریم. حرف شما چیه، ها؟» مردم آن چه در دست داشتند، بالا آوردند و درخشش تیغه‌ها و لبه‌های تیز ابزارشان را نمایش دادند و بعد صف کشیدند و مثل خطی تیره، با فانوس‌های درخشان به طرف کوه راه افتادند. وقتی آخرین فانوس از ده بیرون رفت، زن‌ها که بالای بام‌ها تماشا می‌کردند دست زدند و کیل کشیدند و این بار از حیاط خانه‌ای صدای دهل با ریتمی شاد پیچید.

۲

شهاب سنگی در تاریکی آسمان ظاهر شد و لحظه به لحظه درخشان‌تر و بزرگ‌تر شد. فانوس‌های روشنی که به سمت کوه می‌رفتند، ایستادند و یکی فریاد زد: «داره می‌ره طرف ده!» و همه به شهاب خیره شدند که در تاریکی فراز سرشان با شتاب دنباله‌ای سرخ و آتشین از خود به جا می‌گذاشت و به سمت ده فرو می‌افتاد. صدای به زمین افتادن داس‌ها و بیل‌ها پیچید و فانوس‌ها تک تک و بعد گروه گروه با شتاب به سمت ده راهی شدند. یکی فریاد کشید: «بمونید خو... ای فقط یه تیر شهابه» اما خودش هم داسش را انداخت و هوارکشان به دنبال فانوس‌هایی که به سمت ده عجله می‌کردند دوید. وقتی فانوس‌ها که با حرکت تند دست مردها معلق می‌زد به ده رسیدند در تاریکی فراز خانه‌ها، دیگر نه اثری از شهاب بود و نه اثری از دنباله‌ی سرخ و آتشینش. مردها دوباره کنار استخر دور مجسمه‌ی استخوانی جمع شدند و پسرکی دبه‌ای پر از شربت لیمو آورد و زنی هم یک سینی پر از لیوان و پسرک سینی پر از لیوان‌های

لبریز از شربت لیمو را میان مردها چرخاند و چند نفر لیوان شربت را که بر می‌داشتند از جیبشان سکه‌ای در می‌آوردند و بعد صدای جرنج افتادن سکه توی سینی استیل. دبه که خالی شد از بام‌های مشرف به استخر فانوس‌هایی که انگار توی تاریکی میان زمین و آسمان معلق بودند پیش آمدند. زن‌ها بودند و هم صدا با هم پرسیدند: «چی دیدید؟ ای صدای نکره چی بود؟» و مردها فریاد زدند: «هیچ، هیچ. کوه عینهو همیشه خلوت بود» از میان مردها صدای خش‌دار زنانه‌ای برخاست

«هیچ هیچ که دروغه. تا زمینای کُهرخان رفتن و یک دفعه‌ای برگشتن» و پیچ‌پچه‌ای که بین مردها بود آرام شد و فانوس‌های اطراف مجسمه دیگر تکان نخوردند و از بالای بام‌ها صدای قهقهه شنیده شد. صدای زنانه و بمی از بالای بام پرسید: «نازهما راست می‌گه؟» آن پایین کسی جواب نداد. صدای بم زنانه بلندتر پرسید: «نازهما چرا برگشتید؟» پایین، فانوسی تکان خورد و به طرف خانه‌ای آمد که آن زن بر بالای بامش ایستاده بود. نازهما فانوسش را بالا آورد و فریاد زد: «به سوی همین چراغ از کهرخان برگشتن، از ترس یه تیر شهاب» و مردها فریاد زدند: «تیر شهاب نبود، یه چیز بزرگ‌تر بود، خیلی بزرگ‌تر و عصبانی‌تر، مثل اجل قصد کرده بود بیفته روی ده» و همه آن پایین، روشنایی‌های در دستشان را بالا آوردند و تکان دادند و فریاد زدند: «به سوی همین چراغ قسم»

زن نکره زد: «یه قشون از مرد فرستادیم پی یه صدا، حالا برگشتین که تیر شهاب اومد سمت ده» و از بالای بام‌ها کفش‌های زنانه به پایین پرتاب شد. یکی از کفش‌ها به مجسمه‌ی استخوانی خورد و صدای بمی

داد. کسی بلندگو را روشن کرد و فریاد زد: «حواستون باشه خو، نخوره به مجسمه»

دیگر کفشی پرتاب نشد و مردها که فانوس‌هایشان را به زمین گذاشته بودند و دو دستشان را محافظ سرشان گرفته بودند فریاد زدند: «فردا خونی سحر حتمی می‌ریم پی صدا» و فانوس‌هایشان را برداشتند و از اطراف مجسمه روان شدند توی کوچه‌ها.

زن‌ها فریاد زدند: «نه، همی امشب باید ته و دل ای قضیه رو بالا بیارید و الا ای طوری تا فردا خواب به چشم هیچ کدومون نمیاد»

فانوس‌های روان توی کوچه‌ها یک لحظه توقف کردند اما بعد شتاب عجیبی گرفتند و این‌جا و آن‌جا فانوس‌ها خاموش شدند و کمی بعد هیچ روشنایی‌ای آن پایین دیده نمی‌شد. یکی از زن‌ها، به زنی که صدای بم داشت و تا لب بام پیش آمده بود گفت: «بی بی صنم... فانوس‌هاشون رو فوت کردند نفهمیم کجا قایم شدن» بی بی صنم یک پای دیگر در لبه‌ی بام جلوتر آمد و نور فانوسش را به این سمت و آن سمت تاباند اما تاریکی آن پایین، انگار عمیق بود و نور فانوس همان بالا می‌ماند و به پایین نمی‌رسید. بی بی صنم سوت زد و رو به چند زنی که پشت سرش ایستاده بودند آهسته گفت: «برید از خونه‌ی چوبی بیاریدش» و زن‌ها خندیدند و چند نفرشان چالاک و تند از نردبان پایین رفتند. بی بی صنم در طول بام قدم می‌زد. فانوسش را وسط بام گذاشته بود و هر وقت می‌رسید کنار فانوس، می‌ایستاد و به دورنمای کوه که فقط خطوط محوی از حجمش پیدا بود نگاه می‌کرد. از کناره‌ی بام، جایی که نردبان بود سر دو زن بالا آمد و کسی سوت زد. چند زنی که بالای بام به راه رفتن بی بی نگاه می‌کردند دویدند طرف نردبان و از زن‌هایی که سرشان

را بالا آورده بودند دستگاه مولد بزرگی را گرفتند و بالا کشیدند. بعد زن‌های روی نردبان بالا آمدند و نفس زنان به کمک هم مولد سیاه را آوردند و لبه‌ی بام رو به کوچه گذاشتند. بی‌بی صنم فریاد زد: «یکی روشنش کنه!» یکی از زن‌هایی که هنوز نفس نفس می‌زد پهلوی مولد زانو زد و هندل را تاباند. بی‌بی صنم نور افکنی را که با سیم بلندی به مولد متصل بود رو به کوچه گرفت. نور افکن چند بار خاموش و روشن شد و بعد روشنایی‌اش پر و ثابت شد و بی‌بی صنم پرتو پُر را به تاریکی آن پایین تاباند. اما توی کوچه و اطراف مجسمه مردی نبود. نازهما کنار استخر نشسته بود و انگار پاهایش را توی آب استخر فرو برده بود و فانوسش را خاموش کرده بود و بغل دستش بر لبه‌ی سیمانی استخر گذاشته بود. بی‌بی صنم پرتو را از پشت سر به نازهما ثابت کرد و فریاد زد: «کجا رفتن؟» نازهما برگشت رو به منبع پرتو و با چشم‌های بسته گفت: «شاید خونه‌هاشون، برید ببینید اگه مرداتون هستن اونجان، اگه نیستن خو اون جا نیستن»

بی‌بی صنم گفت: «نه... تا چند وقتی از ترس مسخره شدن پاشون به ده نمی‌رسه» نازهما پاهایش را تپ تپ در آب استخر می‌زد و فریاد می‌کشید: «پس کجا رفتن ها؟... اگه رفتن پی اون صدا چرا منو نبردن؟» بی‌بی صنم پرتو درخشان را رو به کوه تاباند اما پرتو تا بالای درخت‌های پشت استخر ادامه داشت و پس از آن محو و بی‌رمق می‌شد. بی‌بی نور افکن را چرخاند و پرتو را رو به تپه‌های مشرقی تاباند و فریاد زد: «نه... نرفتن به کوه نازهما... حتمی رفتن طویله‌ی سنگی و اون جا خوابیدن» بعد اشاره کرده به زنی که هندل می‌زد و زن هندل را رها کرد.

بی‌بی نور افکن را گذاشت روی مولد و سوت زد و پیچ‌پچه‌های مداوم زنها آرام شد و نعره‌ی بی‌بی در تمام ده پیچید

«حالا می‌ریم... آگه کسی شوم نخورده یا ضعف داره آذوقه ورداره، تا صبح ویلونیم» و زنها کیل کشیدند اما این بار نوای دهل شنیده نشد و بی‌بی فریاد زد: «یکی بره ببینه چی به دل ای ستار اومده» و زنی که پشت سر بی‌بی ایستاده بود خندید و گفت: «بلکم خوابش برده یا دهلش عیب و ایرادی کرده»

... مردی بود کوتاه قامت و فرزند که هر وقت در دهات‌های اطراف مجلس جشن، عروسی یا عزایی بود، ممکن نبود موتور یا وانتی از پل آجری ده - که تنها راه ارتباطی با دهات‌های اطراف بود - نگذرد و دنبال ستار نیاید. آن‌ها می‌آمدند، با التماس و اصرار ستار را می‌بردند و ستار دهل و تنبک و نی‌انباش را بر می‌داشت و بر ترک موتور یا پشت وانت می‌نشست و چند روزی می‌رفت. وقتی بر می‌گشت اغلب کت و شلوار نوی تنش بود و چیزهایی می‌آورد که برای مردم تازگی داشت. آخرین باری که سوار بر پیکانی رفت، یک ماه دیگر برگشت و دو وسیله‌ی یک شکل و یک رنگ با خود آورد که بی‌شبهت به رادیوهای دو قلوی کوچک و جمع و جور نبودند. ستار آن‌ها را در میدان وسط ده، کنار مجسمه به همه نشان داد و گفت با آن‌ها می‌توانند حرف‌ها و صحبت‌های مخفیانه‌ی همسایه‌ها را بشنوند و برای اثبات حرفش یکی را صدا کرد و یکی از رادیوهای کوچک را به او داد و با دست به او اشاره کرد که برود پشت درخت‌های آن طرف استخر و توضیح داد که دکمه‌ی زرد روی دستگاه را فشار بدهد و بگوید روی درخت‌ها چند لانه‌ی کلاغ هست. مردم دست زدند و جوانک دوید و پشت انبوه درخت‌ها گم شد و

ستار دستش را بالا آورد و مردم که ساکت شدند صدای جوانک از وسیله‌ی کوچک توی دست ستار شنیده شد

«دوازده تا... دوازده تا لونه هست» و جمعیت دست زدند و بعد چند نفر پیش آمدند و سر خرید رادیوهای کوچک دو قلو رقابت کردند تا قیمت به هیجده گونی گندم بعلاوه‌ی یک ساعت مچی وستن‌واچ رسید. اما ستار نپذیرفت. رادیوهایش را برداشت و به خانه برد. شب چراغ همه‌ی خانه‌ها زودتر از همیشه خاموش شد و چند نفر فریاد کشان به خانه‌ی ستار ریختند و هر چه او نعره‌ی کمک خواهی کشید، چراغ خانه‌ای روشن نشد و فردا صبح ستار را با پاهای خرد شده جلوی در چوبی خانه‌اش که سوزانده بودنش و هنوز دود می‌کرد یافتند. ستار که تمام شب گریه کرده بود بعد از خوردن سه لیوان آب قند گفت که پنج نفر در خانه‌اش را آتش زده‌اند، کمر و پاهایش را خرد کرده‌اند و فقط دو تا رادیوی کوچکش را برده‌اند. چند روز بعد هم لاشه‌ی شکسته‌ی دو رادیو روی آب استخر روان بود و دیگر کسی از روستاهای هسایه نیامد ستار را برای ساز زدن ببرد و ستار نشسته روی چهار چرخه‌ی چوبی‌ای که عبدل نجار برایش ساخته بود در انتظار ظاهر می‌شد، چهارچرخه‌ای که جعبه‌ای داشت جای سازها و چند ماه پس از چهارچرخه نشین شدن ستار، شش بزرگ ده جمع شدند و مقرر شد که هر روز دو عدد نان، یک بشقاب پر از برنج و صد گرم گوشت پخته به خانه‌ی ستار ببرند و در عوض ستار در هر عروسی و عزا سنگ تمام بگذارد. ستار قبول کرد در صورتی که هر روز فلاسک چایش را هم پر کنند و او هم بهترین نواهایی که حتی فرشته‌ها بلد نیستند می‌نوازد اما مردم قبول نکردند و بالاخره بی‌بی صنم قرار را طوری جوش داد که همه راضی شدند. ستار

کاغذی را امضا کرد که در تمام عروسی و عزاها از جان مایه بگذارد و هر زمان زن‌ها کیل کشیدند نوای دهلش شنیده شود و بعد کاغذ قرارداد را خانه به خانه چرخاندند و تمام مردم ده به عنوان شاهد کاغذ را امضا کردند. کاغذ که دیگر جا نداشت، کاغذ دومی بر آن منگنه کردند و باز مردم امضا کردند و در نهایت قرار داد شامل صد و هیجده برگ شد...

فانوس‌ها، متراکم در شش ردیف از ده بیرون زدند به سمت تپه‌های مشرقی. کمی که رفتند بی‌بی صنم نجوا کرد: «یه وقت صدا ندید، جوری نفس بزنید که خودتون هم نشنفید!» این حرف بی‌بی صنم را نفر به نفر به پشت سری‌ها رساندند و وقتی آخرین نفر پیام را گرفت زن‌ها چوب دستی‌ها و چند نفری کوبه‌های قالی‌اشان را بالا آوردند و به هم کوفتند. بی‌بی صنم سریع برگشت، بلندگو را از نازهما گرفت و در بلندگو فریاد زد: «به نون و گردو قسم اگه بریم و مردا به طویله‌ی سنگی نباشن، دیگه وقت زاییدن هیچ کدومتون نیام بالای سرتون» و زن‌ها گفتند: «ها، چشم بی‌بی» و باز پشت سر بی‌بی صنم که مدام می‌گفت: «تو یه ردیف... عین قشون... خیلی قشنگ... یک... دو... سه» و زن‌ها فانوس‌هایشان را هماهنگ با هم و پاندول‌وار به چپ و راست تکان می‌دادند و وقتی به پای اولین تپه رسیدند، بی‌بی صنم ایستاد. فانوسش را بالا و پایین برد و زن‌ها فانوس‌هایشان را بالا و پایین بردند. بی‌بی صنم چادرش را که به کمر بسته بود کمی گشود و فانوس را زیر چادر پنهان کرد و زن‌ها هم فانوس‌هایشان را پنهان کردند و پشت سر بی‌بی از شیب ملایم تپه بالا رفتند تا به زمین مسطح و وسیع بالای تپه رسیدند. رو به رویشان طویله‌ی سنگی، بنا شده از سنگ‌های سیاه و درشت. بی‌بی قدم به قدم به سمت در چوبی و بزرگ طویله که از چوب افرا بود رفت و از شکاف بین

تخته‌های در نگاه کرد و زمزمه کرد: «آها، اینجا قایم شدن، یه فانوس روشن گذاشتن بین و همه دورش نشستن، گوسفندا از ترسشون رفتن پای دیوارا» و زن‌ها آهسته هو کشیدند. کسی از توی طویله فریاد زد: «چی؟» و بی‌بی صنم با شتاب از زیر چادرش فانوسش را در آورد و در تاریکی بالای تپه ده‌ها نقطه‌ی روشن ظاهر شد. صدای کوبش به سنگ از توی طویله‌ی سنگی برخواست و لحظه به لحظه شدت گرفت. بی‌بی صنم که همراه زن‌ها با لگد به در چوبی می‌کوبید، از شکاف تخته‌ها نگاه کرد و نعره کشید: «دارن دیوار او طرف طویله رو سوراخ می‌کنن» و دسته‌ی زن‌ها شکافته شد و دو دسته شد. هر دسته از یک سمت دویدند تا مواظب دیواره‌ی پشت طویله باشند. بی‌بی صنم به شنیدن صدای ضربه‌های بر در، چند گام عقب آمد و در طویله به ضرب باز شد و مردها بیرون پریدند و از شیب تپه پایین دویدند و به قهقهه خندیدند. بی‌بی صنم فریاد زد: «هوی... هوی» و بعد سوت زد. زن‌ها از دو طرف طویله‌ی سنگی ظاهر شدند. نفس نفس می‌زدند و فانوس‌هایشان تکان تکان می‌خورد. بی‌بی صنم به در طویله اشاره کرد که چند گوسفند از آن به بیرون سرک کشیده بودند و به فانوس‌های روشن نگاه می‌کردند. بی‌بی صنم خندید و گفت: «همه رفتن ده». یکی گفت: «بریم پی شون بی‌بی؟» بی‌بی نشست، اشاره کرد که در طویله را ببندند و گفت: «نه... ای طوری باز ما می‌ریم ده و باز اونا میرن یه جای دیگه» زن‌ها پرسیدند: «پس چه بکنیم؟» بی‌بی بلند شد و از گره‌ی که به دنباله‌ی روسری‌اش زده بود چند دانه کشمش درشت ریخت کف دستش، آن‌ها را بوئید و ریخت توی دهانش و گفت: «می‌ریم سمت کوه، بلکه به چشممون بیاد صاحب اون صدا چی بوده» و زن‌ها کیل کشیدند و بی‌بی از شیب تپه سرازیر شد و

آن‌ها هم دنبالش. حالا ترتیب رفتنشان مثلثی شده بود. بی‌بی در رأس و همین‌طور ردیف‌ها بیشتر می‌شد تا در قاعده‌ی مثلث، شش زن هماهنگ با گروه گام بر می‌داشتند و فانوس‌هایشان در دست راستشان پاندول‌وار به جلو و عقب تکان می‌خورد. چوب‌ها یا کوبه‌های قالی‌اشان را هم با دست دیگرشان روی دوش چپشان گذاشته بودند و با سری افراشته می‌رفتند. از ده دور می‌شدند و می‌دیدند که چراغ خانه‌ها یکی یکی خاموش می‌شود. یکی گفت: «رسیدن خونه‌ها و دارن می‌خوان» بعد صدای محو زاری بچه‌ای از سمت ده آمد اما زن‌ها پای‌کوبان به سمت کوه می‌رفتند. وقتی از زمین‌های کهرخان می‌گذشتند بی‌بی صنم گفت: «نازهما می‌گفت از این جا برگشتن، برای چی؟ نمی‌دونم»

یکی از زن‌های ردیف پنجم خم شد و به زن‌های دو طرفش نگاه کرد و پرسید: «پس نازهما کو؟» بی‌بی صنم خندید. زنی دیگر گفت: «او فقط صداش تو ماست، خودش قاطی مرداست، بلکم وقتی که ما رفتیم پشت طویله راه در روشون رو ببندیم فانوسشو خاموش کرده و با مردا دویده ده» بی‌بی صنم فانوسش را بالا آورد و اشاره کرد که تندتر بروند و صدای کوبش گام‌هایشان بر زمین‌های شخم خورده پیچید.

کوه در تاریکی غلیظ، مثل حجمی تیره و محو دیده می‌شد و گاهی تخته سنگ‌های صافش در تابش هلال نو، روشنایی ضعیفی را منعکس می‌کرد. زن‌ها هر چه پیش می‌رفتند کوه عظیم‌تر، گسترده‌تر و براق‌تر دیده می‌شد و وقتی به پای کوه رسیدند تخته سنگ‌های درشت و مسطح اندک اندک با سرخی سحر درخشان‌تر دیده می‌شدند. بی‌بی گفت اگر کسی خسته شده می‌تواند کمی استراحت کند. چند نفری گفتند که دل‌آشوب و نگران خانه‌هایشان شده‌اند و باید هر چه زودتر باز گردند. بی‌بی صنم گفت باید بمانند تا خورشید از پشت تپه‌های مشرقی به تاریکی سیخ بزند تا آن‌ها بتوانند همه‌ی شکاف‌ها و عمق‌های کوه را خوب جستجو کنند. یکی گفت اگر با هم فریاد بکشند شاید صاحب صدای نیمه شب، دلش گرم بشود و او هم فریاد بکشد و این طوری بی‌دردسر مسئله ختم می‌شود. همه تأیید کردند و بی‌بی فانوسش را به زمین گذاشت، دو دستش را دور دهانش گرفت و فریادِ هو... هو... هوی در کوه پیچید و زن‌ها فریاد

کشیدند: «هو... هو... هو...» و گوش دادند. فریادشان در کوه، میان دیواره‌های سنگی پیچید، منعکس شد و با نلانی چند برابر بازگشت. بی‌بی گفت: «ای طور نمی‌شه... باید...»

از سمت ده هوار و فریاد نامعلومی شنیده شد و بعد نوای پیوسته و دوری که کمی بعد مشخص شد نوای دهل است.

— «حتمی‌مردا به راه افتادن... به هوای صدای ما» و هوا که روشن شد زن‌ها دیدند که از ده، مردها بیرون زده‌اند و مثل مهی سیاه و یک‌پارچه روی زمین‌ها می‌لغزند و می‌آیند سمت آنها. بی‌بی صنم فریاد زد: «بریم... بلکه تا اومدنشون بفهمیم صدای چی بوده» و هر کدام به سمتی دویدند. بی‌بی به زحمت رفت روی تخته سنگی که ارتفاع بلندتری در پایین کوه داشت و دامنه‌ی کوه را تا قله واری کرد و بعد از روی تخته سنگ پایین لغزید و سوت زد. دورتر، چند زن دست‌هایشان را بالا آوردند و تکان دادند. بی‌بی فریاد زد: «هیچ چی نیست، می‌ریم طرف هفت صدا» و کوه فریاد زد: «صدا... دا... دا... دا... دا...»

زن‌ها پا به پای بی‌بی صنم شتاب گرفتند و به نیمه‌ی قاعده‌ی کوه رسیده بودند که روی تخته سنگی، سه درختچه‌ی کوهی را دیدند. چهار زن دویدند و بقیه دنبالشان و وقتی به دهانه‌ی غار رسیدند، بی‌بی نفس زنان گفت: «اول باری یه ذره طفل بودم که با ننه اومدم جاروچینی، ننه آوردم دهنه‌ی غار و ای درختچه‌ها رو تماشا کردیم و ننه گفت ای درختچه‌ها از زمون ساحره‌ی پیر مونده، می‌گفت شنیده‌ای درختچه‌ها رو ساحره‌ی پیر خودش به دست خودش وسط سنگا عمل آورده» دو زن پنهانی دو شاخه‌ی کوچک از ساقه‌ی تیغ‌دار درختچه‌ها کردند و زیر چادرشان مخفی کردند. بی‌بی فانوسش را جلوی رویش گرفت و از دهانه‌ی غار

رفت تو. زن‌های دیگر هم با فانوس‌های بالا گرفته پشت سر بی‌بی رفتند. توی غار، تاریکی عمیق و ساکت بود تا صدای چکیدن قطره‌ای در عمق غار پیچید. بی‌بی با دستی کشیده، فانوسش را پیش رویش گرفته بود و پیش می‌رفت و زن‌ها دو گام عقب‌تر نور فانوس‌هایشان را به دیواره‌های عرق کرده و لزج غار می‌تاباندند و گاهی می‌ایستادند و به انعکاس چکیدن قطره‌ی آب در عمق غار گوش می‌دادند. فریاد بی‌بی صنم پیچید و زن‌ها به هم نزدیک شدند و مثل پیکری واحد که ده‌ها دست فانوس‌دار دارد به پیش رفتند و کمی جلوتر، در تاریکی غار، فانوس روشن بی‌بی را دیدند که می‌جنبد. جلوتر که رفتند متوجه بی‌بی شدند که روی سنگ مکعب شکلی نشسته که در نور فانوس بی‌بی صیقلی بود و رنگش به زیتونی براق می‌زد. یکی پرسید: «ای چیه به گمونت بی‌بی؟» بی‌بی گفت: «به گمونم همی جعبه دیشب صدا کرده، به گمونم یه طورایی یا رادیوه یا یه بلندگوی خیلی جون‌دار» و زن‌ها گفتند که به گمان آن‌ها این فقط یک بلندگوی خیلی قوی است. بی‌بی از روی سنگ صیقلی برخاست و گفت: «باید ببریمش به ده، اونقذه باهاش کلنجار می‌ریم تا بفهمیم چطور صداها رو ایقذه بلند می‌کنه، بلکه بشه صدای ما رو هم هموقد بلند کنه»

زنی زمزمه کرد: «همی‌طوری صدای شما نکره است بی‌بی» و زن‌ها خندیدند. بی‌بی گفت: «خوبه هوشتون نمی‌رسه، می‌بندیمش عقب تراکتور صدیف و می‌بریمش تو ده‌ها تا نمایشش می‌دیم» زن‌ها سنگ را بلند کردند و راه افتادند. بی‌بی صنم جلوشان می‌رفت، همه‌ی فانوس‌ها را او برداشته بود و تلاش می‌کرد راه زن‌ها را با تنظیم فانوس‌ها روشن کند. وقتی از دهانه‌ی غار پا به روز گذاشتند بی‌بی فانوس‌ها را به زمین گذاشت و گفت: «خستگی در می‌کنیم» از پشت تخته سنگ‌ها، مردها سرک کشیدند

و به دیدن سنگ زیتونی براق آهسته آهسته از پشت تخته سنگ‌ها بیرون آمدند. بی‌بی صنم گفت: «جعبه رو ما زنا میاریم، شماها فانوسا رو بیارید، هر کدومتون یکی» و مردها هر کدام فانوسی برداشتند و به طرف ده راه افتادند. هر چند گام که پیش می‌رفتند بر می‌گشتند و به سنگ که در میان حلقه‌ی زن‌ها رو به ده می‌آمد نگاه می‌کردند.

۴

بر آن دست مجسمه‌ی استخوان که به کمرش بود، فضله‌ی کبوتر افتاده بود و زمینِ دور تا دور مجسمه پوشیده شده بود از شب‌پره‌های مرده و سنجاقک‌هایی که بال‌هایشان از برخورد با مجسمه شکسته بود و وقتی نسیمی می‌وزید بال‌های شیشه‌ای سنجاقک‌ها تکان می‌خورد و با تکان خوردن بال‌هایشان بدنشان هم می‌لرزید. کمی آن طرف‌تر سنگ براق را روی چهارپایه‌ی آهنی گذاشته بودند و دو نفر از بزرگان ده کنارش زانو زده بودند و با دقت به سنگ نگاه می‌کردند. بر سطح سنگ، جا به جا خط افتاده بود و پایین سنگ با دوده سیاه شده بود. آن طرف‌تر از سنگ، کپه‌ای از ذغال‌های درشت و کوچک درست شده بود. از کوچکی نو دو نفر دیگر از بزرگان ده پیدا شدند، پیش آمدند و کنار کپه‌ی ذغال‌ها ایستادند و از جیب‌هایشان چند تکه ذغال انداختند روی کپه‌ی ذغال‌ها و آمدند و به دو نفری که کنار سنگ زانو زده بودند و با دقت به سنگ نگاه

می‌کردند گفتند که شیفتشان تمام شده و می‌توانند بروند. بعد هر کدام زیر بغل یکی از آن دو را گرفتند و کمکشان کردند تا آن‌ها بلند شوند. یکی از آن‌ها که کنار سنگ زانو زده بود فریاد زد: «یواش خو... بدیش به اینه که پاهای آدم زودی خواب می‌ره» یکی از تازه‌آمده‌ها پرسید: «چیزی دستگیرتون نشده؟» و آن دو گفتند که نه و شلان شلان رفتند و دو بزرگ تازه رسیده جای آن‌ها نشستند و به سنگ خیره شدند. عصر صدای تراکتور آمد و بعد صدای دست زدن و شادی بچه‌ها. از کوچی نو صدیف با تراکتورش پیدا شد و از کوچی‌های دیگر مردها و زن‌ها پیش آمدند و پشت سرشان بچه‌ها که دست می‌زدند و شادی می‌کردند. وقتی مردم شاد به سنگ رسیدند یکی از بزرگان ده آمد جلو، دست‌هایش را بالا برد و آنقدر تکان داد تا مردم بچه‌ها را آرام کردند و صدیف تراکتورش را خاموش کرد. بزرگ ده چیزی گفت که یکی فریاد زد: «نگو... نگو یونس... نگو تا بلندگو برات بیارن» و پسری از میان جمعیت پیش آمد و بلندگو را به یونس داد و او هم سکه‌ای به پسرک داد و پسرک هوارکشان دوید سمت بچه‌ها. یونس در بلندگو فریاد زد: «سه روزه که دست و دل مو که دست و دل هیچ احدی به کار و زندگی نمی‌ره... ای جعبه‌ی زیتونی خیال همه رو دزدیده» و مردم هماهنگ فریاد زدند: «ها... ها...» یونس در بلندگو نعره زد: «هر چی بلا بتر بود سر جعبه کوفتیم، نشد که نشد... انگاری فقط حرف نازهما باقی مونده برامون که بایس جعبه تو یه آتیش بزرگ آزمایش پس بده، حالا او طرف...» و با حرکت پایش به کپه‌ی ذغال‌ها اشاره کرد

—ای کپه‌ایه که برای یه آتیش دندون گیر از پریروز ما بزرگای ده جمع کردیم حالا هم هر کی سهمش رو بزاره، والا برگرده بره خورش بکپه» و

مردم به صف شدند، صفی کشیده که انتهایش در کوچه‌ی قبرستان فرو می‌رفت و مشخص نبود به کجا ختم می‌شود. اول صف پیرها بودند و هر چه صف به سمت قبرستان پیش می‌رفت جوان‌تر می‌شد و بیشتر هم تکان می‌خورد. پیرها که به کپه‌ی ذغال‌ها می‌رسیدند تکه ذغال یا تکه چوب یا بریده‌ی کاغذ در دستشان را می‌انداختند روی کپه و وقتی آخرین نفر، پسر بچه‌ای که به زور راه می‌رفت سهمش را انداخت، صدیف تراکتورش را روشن کرد و به راهنمایی پنج بزرگ ده و بی‌بی صنم جلو آمد و کنار استخر دور زد و طوری دنده عقب آمد که لبه‌ی خیش تراکتور به سنگ زیتونی خورد و یونس در بلندگو فریاد زد: «خوب... خوبه» صدیف تراکتور را نگه داشت و از زیر صندلی تراکتور سیم مفتولی بزرگی بیرون کشید و پرت کرد پایین. بزرگان ده سنگ را با سیم مفتولی به خیش تراکتور بستند و بعد بلندگوی یونس فریاد زد: «حالا بلندش کن» و خیش بالا رفت و صدیف تراکتور را جا به جا کرد و آنقدر جلو عقب رفت تا سنگ، فراز کپه‌ی ذغال‌ها ایستاد. صدیف خیش را بالاتر برد و سنگ آویخته از خیش تکان تکان خورد. بی‌بی صنم دبه‌ی پر از نفتی را که کسی از میان جمعیت داده بود، خالی کرد روی کپه‌ی ذغال‌ها و کبریت کشید. شعله‌ها زبانه کشیدند و بخش‌هایی از خیش تراکتور با دوده سیاه شد و شعله‌ها سنگ زیتونی را در میان گرفتند. بلندگو فریاد زد: «خیشو یه آهه بیار پایین‌تر» و خیش کمی آمد پایین‌تر و بخش‌هایی از خیش و کل سنگ پشت زبانه‌های سرخ آتش پنهان شدند. مردم آرام به آتش خیره شده بودند تا کم کم زبانه‌ها افت کرد و سنگ باز دیده شد و کمی بعد آتش خاموش شد و از آن کپه‌ی عظیم مشی خاکستر بر جای ماند. صدیف باز تراکتور را جا به جا کرد و آن قدر

فرمان را پیچاند تا سنگ را برگرداند روی چهار پایه‌ی آهنی و چند نفر سطل‌هایی را از استخر پر کردند و خالی کردند روی سنگ. هر بار که آب سطلی روی سنگ خالی می‌شد صدای بخار شدن سریع آب می‌آمد و مردم آه می‌کشیدند تا دوباره رنگ سنگ، زیتونی براق شد و بزرگان ده پیش رفتند و به سنگ خیره شدند. بی‌بی صنم فریاد زد: «هیچ بلایی سرش نیومده» یونس در بلندگو گفت: «انگاری فقط یه قالب زیتونی رنگه و خلاص» و جمعیت دست زدند و بلندگو گفت: «ای حرفی که ما بهش رسیدیم اینه که فریاد از کوه بوده، از همی سنگ... چرا؟... معلومه... ای یه تیکه از مجسمه‌ی ساحره بوده و ناله می‌کرده تا برسه به صاحبش» و به مجسمه اشاره کرد.

«حالا برای ابد می‌زاریمش پای مجسمه» و مردم باز دست زدند و چند نفری از پیکره‌ی جمعیت جدا شدند، سنگ را برداشتند و کنار مجسمه آهسته به زمین گذاشتند. بعد همه به طرف خانه‌هایشان روان شدند که فریاد نازهما از کوچه‌ی کانال. مردم از کوچه‌ها به سوی کوچه‌ی کانال برگشتند. آنجا نازهما کنار چهارچرخه‌ی ستار یکسره جیغ می‌کشید و زمانی که یونس تلاش کرد آرامش کند نازهما به آب روان کانال اشاره کرد. مردم دویدند و بر لبه‌ی سیمانی کانال ایستادند و به آب خیره شدند. ستار به یونس گفت که نازهما در آب خون دیده. یونس با فشار دستش جمعیتی را که بر لبه‌ی سیمانی کانال ایستاده بودند کنار زد و سرک کشید و بعد فریاد زد: «کو خون؟» ستار گفت: «بلکم با آب رفته، برید به استخر، شاید اون جا چیزی به چشمتون بخوره» و مردم از دو طرف کانال به سمت استخر دویدند. بر سطح آب استخر رگه‌هایی دیدند از خونابه که کم کم در آب حل می‌شد. یونس فریاد زد و بر سر کوبید. جمعیت

هم فریاد کشان به طرف قنات رفتند اما آبی که از قنات می‌آمد مثل همیشه پاک بود و سنگ‌ریزه‌های تیره‌ی کف کانال واضح دیده می‌شدند. یکی کنار دهانه‌ی قنات خم شد و مشتی از آب را چشید و به مردم گفت مزه‌ی آب همان مزه‌ی سابق است، فقط کمی سردتر شده. بعد همه برگشتند و نیمه شب بود که نخستین برف آرام آرام باریدن گرفت.

۵

صبح فردا برف بلندی بر زمین نشسته بود و مجسمه را با آستر سفیدی پوشانده بود. بچه‌ها روی برف‌ها لیز می‌خوردند و می‌آمدند سمت استخر که متوجه نه طوطی شدند که بر سطح برف افتاده بودند. چند دختر بچه هراسان بازگشتند و بقیه به طرف طوطی‌ها که بر سفیدی پاک و یکدست برف، شبیه بریده پارچه‌های رنگارنگ افتاده بودند رفتند و برشان داشتند. نک همه‌ی طوطی‌ها کنده شده بود و روی بال‌هایشان با رنگ سیاه عددی نوشته شده بود. بچه‌ها طوطی‌های مرده‌اشان را به یکدیگر نشان می‌دادند و عدد‌های سیاه بال‌هایشان را با هم مقایسه می‌کردند که نوای نی‌انبان با ریتمی محزون برخاست و از کوچه‌های مشرف به استخر، دختر بچه‌ها پیشاپیش مردم ده پیدا شدند. دختر بچه‌ها برای جمعیت پشت سرشان دوباره‌ی پرنده‌های رنگ رنگی مرده حرف می‌زدند و نی‌انبان با نوای محزونش نیمه‌ی جمعیت را به گریه وادار کرده بود. وقتی بزرگ‌ترها بچه‌هایی را که هر کدام یک طوطی در دست داشتند دوره کردند، بارش برف دوباره آغاز شد و چند زن بچه‌های کوچکشان را به خانه بردند و

جمعیت راه گشود تا یونس همراه بزرگان دیگر ده پیش آیند. پشت سر آن‌ها ستار روی چهارچرخه‌اش نشسته بود که به جای چهارچرخ فلزی‌اش دو تخته آهن صیقلی و صاف داشت و بزرگان ده با طناب چهارچرخه‌ی لغزنده‌ی ستار را می‌کشیدند و ستار در زیر چتر بزرگ تیره‌ای که دسته‌اش را به کناره‌ی چهار چرخه‌ی لغزان بسته بود، به نی‌انبانش می‌دید، گریه می‌کرد و باز می‌دید. وقتی بزرگان ده رسیدند به دسته‌ی بچه‌هایی که هراسان میان حلقه‌ی جمعیت ایستاده بودند، یکیشان دنباله‌ی طنابی را که با آن چهار چرخه را می‌کشیدند رها کرد و طناب سرخ افتاد و در برف‌ها فرو رفت و بعد دست‌هایش را به هم کوفت و از بچه‌ها پرسید: «خو... کی اول باری ملتفت شد چی به سر ای بخت بسته‌ها اومده؟» بچه‌ها کمی به هم نگاه کردند و همه با هم جواب دادند که همگی با هم دیده‌اند. مرد به بزرگان دیگر ده نگاه کرد و باز پرسید: «هیچ کی ای دور و اطراف نبودش... رو برف خون نبود؟ ... پری، نشونی... چیزی؟» پسر بچه‌ای جلو آمد و طوطی‌ای را که در آغوش می‌فشرد به آن‌ها نشان داد و گفت: «داراب هیچ نبود... فقط ای پرنده رنگ رنگیا بودن... خون هم نبودش» و داراب با اشاره‌ی سر به بزرگان دیگر گفت که نزدیک‌تر بروند و بعد شش نفری سر در گوش یکدیگر مدتی بحث کردند. کسی چیزی از بحث آن‌ها نمی‌شنید. فقط حرکت لب و چهره یا حرکت تند دست‌هایشان را می‌دیدند تا داراب دستش را بالا آورد و اشاره کرد که بلندگو را برایش بیاورند و وقتی کسی بلندگو را رساند مه غلیظی داشت همه چیز را محو می‌کرد. داراب شیپوری بلندگو را به سمت کوچه‌ی قبرستان گرفت و فریاد زد: «ای یه قضیه‌ی پیچ و خم داره که عقل هیچ کدوم از ما بهش قد نمی‌ده، بلکم اگه ساحره بود یه

فهمی از قضیه به ما می‌داد... ولی خو... حالا ما تنهایم و چاره‌ای نمونه که بریم به خونه‌هامون و زیر کرسی دراز بکشیم و ببینیم چه به روز ای بخت بسته‌ها اومده، هر کدوم از ما شیش نفر یه طوطی می‌بریم و خوب نگاهشون می‌کنیم بلکم دستمون بیاد چه بلا بتری به سرشون افتاده» و طوطی‌ای را از آغوش پسر بچه‌ای کشید و وقتی پنج نفر دیگر خواستند طوطی‌ها را بگیرند، پسر بچه‌ها سر خوردند و دور شدند. چند نفر از مردم قهقهه خندیدند و نازهما به اشاره‌ی بی‌بی صنم رفت دنبال بچه‌ها اما چند گامی که در برف عمیق پیش رفت متوجه شد که بچه‌ها خیلی دور شده‌اند و در پشت مه ناپدید شده‌اند. برگشت و به بی‌بی و پنج نفر دیگر گفت که گرفتن بچه‌ها در روز اول بارش برف شگون ندارد و این مه هم علامتش و ستار گفت که بچه‌ها کمی که با طوطی‌ها بازی کردند خسته می‌شوند و آن‌ها را بر می‌گردانند. اما پنج بزرگ ده، بدون طوطی در خانه‌هایشان تا نیمه شب بیدار ماندند به این امید که بچه‌ها یا حتی پدر و مادرشان در خانه را بکوبند و طوطی‌ها را با عذر و التماس تقدیم کنند اما هیچ کس در نزد و آن‌ها خوابیدند شاید فردا و فرداها طوطی‌ها را بیاورند.

از همه چیز هراس داری، انگار این هراس با تو زاده شده. هراس از روز، هراس از خانه‌ها در روز، از مردم روز. فقط شب‌هاست که آرامش فانی و لرزانت را می‌یابی. در تاریکی و خلوت این تاریکی به طرف چراغ‌های روشن ده می‌روی و بویی را حس می‌کنی که زیاده از حد دوستش می‌داری حتی بیشتر از بوی برگ درخت سنجد. بویی که در تمام ده جاری و ساری است و هر چه نزدیک‌تر می‌شوی به ده قوی‌تر حسش می‌کنی. نمی‌دانی بوی چیست، بویی آشنا و سکرآور، به جستجوی همین بوست که سال‌هاست از کوه به آن طرف‌تر پای نگذاشته‌ای. همین بوی سکر آور و مذاپ روح است که ترا مجذوب کرده. با تک چشمت همیشه ده را زیر نظر داری تا کی خلوت شود و بروی نزدیک‌تر و از لذت آن بو بیشتر بهره ببری. تمام صداها را به وضوحی انکار ناپذیر می‌توانی بشنوی. می‌شنوی که در آن طرف تپه‌ها، پرنده‌ای به زمین نک می‌زند، می‌شنوی که صد و هفتاد نفر از مردم ده در

خانه‌هایشان، توی رخت‌خواب‌هایشان در خوابشان خر خر می‌کنند. می‌شنوی صداهایی را که انگار متعلق به این عالم نیستند و فراتر از تمام اصوات عادی عالمنند.

با تک چشمت می‌توانی حتی در تاریکی مطلق، رگه‌های سیاه بال پشه‌ای را از چندین متر دورتر تشخیص بدهی. با این قدرت‌ها زاده شده‌ای، قدرت بینایی‌ات، قدرت ذهنی‌ات حتی گاهی... گاهی فراتر از این‌هاست. گاهی... گاهی می‌توانی رد چیزهایی را متوجه شوی که سال‌هاست از رویدادن آن‌ها گذشته و گاه می‌توانی تأثیر آن‌ها را تشخیص بدهی، شاید همین توانایی‌هایت باعث شده بتوانی از چشم اهالی دور بمانی. نمی‌دانی و دوست نداری بدانی وجودت را، حضورت را فراموش کرده‌اند یا نه. اما می‌دانی به محض دیدن مجددت همه چیز را به یاد خواهند آورد. آن نگاه‌های لبریز از دهشت و هراس، آن حرکات لبریز از نفرت و بیزاری و بعد تو را آوردند و توی آن چاه، در گودِ حفره‌ای گذاشتند. با این که مطمئنی زنی که تو را آورد فهمید گیاه خواری، غذای مورد علاقه‌ات برگ درخت سنجد است و نه چیز دیگر، اما باز طردت کردند. در تمام این سال‌ها شب‌ها به تماشای مردم ده نشسته‌ای و درک کرده‌ای که تفاوت‌های بارزی با آن‌ها داری، آن‌ها یک دست و یک پا کمتر از تو دارند و تو یک چشم و یک بینی از آن‌ها

ناقص‌تر. شاید برای همین در بدو تولد تبعید شده‌ای. اما هرگز نفهمیده‌اند... نفهمیده‌اند که تو قابلیت‌های عجیبی داری که آن‌ها حتی ازش خبر ندارند و گرنه حضورت را حتی در تاریک‌ترین شب‌ها حس می‌کردند. ذهن تو سیلان و آبشار لحظه‌هاست، تاریخ برایت مفهوم ندارد، گذشته برایت همه حال است و حال. همه چیز انگاری در ذهنت می‌تپد و می‌تپد همه‌ی لحظه‌ها همه‌ی تاریخ در ذهنت جولان می‌دهد و گاه می‌بردت تا مرزهای جنون. تنها آرام بخش ذهنت بویی است که از سمت ده به مشامت می‌رسد و شیفته و وال‌هات می‌کند. هر شب تا نزدیک ده می‌روی، آنقدر با احتیاط که حتی جیرجیرک‌های زیر سنگ‌ها و بوته‌ها که با ساییدن پاهایشان و بال‌هایشان جفت‌یابی می‌کنند را نمی‌ترسانی.

در تاریکی نزدیک ده به تماشا می‌نشینی و آن بوی لذت آور و سکربخش را به درون می‌کشی، نمی‌توانی تشخیص دهی از کدام سمت می‌آید این بوی مهیج و لرزاننده. از هر جایی می‌آید، شک نداری بویی انسانی است، انسانی که هر روز در کوچه‌های ده قدم می‌زند....

۶

کمی از نیمه شب گذشته بود که ریتم کوبشی طبلی برخواست و چراغ خانه‌ها روشن شد. پنجره‌ها گشوده شد و همه متوجه شدند که هنوز برف می‌بارد اما بارشش آهسته‌تر شده و دانه‌های برف ریزتر. چند نفری از پنجره‌ها به دنبال رد کوبش طبل سرک کشیدند و چند نفری هم در کوچه‌ها روان شدند. دوباره کوبش طبل، این بار بم‌تر و زمانش بیشتر از بار نخست. ده‌ها نفر فانوس به دست به سمت خانه‌ی ستار راه افتادند و از کوچه‌ها که می‌گذشتند بالای سرشان از پنجره‌ها سری بیرون می‌آمد و فریاد می‌زد: «اگه راهتون به خونه‌ی ستاره، طبل و سازشو بشکنین که بی‌محل قد قد نکنه» و هر چه فانوس‌ها به خانه‌ی ستار نزدیک‌تر می‌شدند تعدادشان بیشتر و بیشتر می‌شد، نرسیده به خانه‌ی ستار، او را دیدند که سوار بر چهارچرخه‌ی لغزانش تلاش می‌کند تا از برف‌چاله‌ای که یک سمت چهارچرخه‌ی لغزانش در آن فرو افتاده بود بیرون بیاید. فانوس‌ها اطرافش حلقه زدند و یکی پرسید: «پس اگه تو نیستی کیه که طبل

می‌زنه؟» و ستار بغض آلوده گفت: «مگه تو قرارداد قولمون به این بنا نشد که فقط من ساز و آواز ده دستم باشه؟ کدوم شیر پاک خورده‌ای پا گذاشته به گلیم من و طبل خریده؟»

فانوس به دستان گفتند که هیچ احدی طبل نخریده. اما ستار زد زیر گریه. یکی گفت: «بیااید دستی بدید بلکم بیاریمش بیرون» و وقتی چهارچرخه‌ی لغزان ستار را از برف چاله در آوردند باز کویش طبل و ستار گفت: «ووی... هیچ هم خوب نمی‌زنه» و داراب گفت صدا از سمت قنات است اما زن‌هایی که بر بالای بام‌ها بودند و هر کجا مردها از توی کوچه‌ها می‌رفتند، آن‌ها هم از بام‌های به هم پیوسته‌ی فراز سر مردها روان بودند فریاد زدند که صدا از سمت قبرستان می‌آید و بعد جیغ کشیدند. داراب از کوچه فریاد زد: «چی شده، ها؟» زنی گفت: «یه روشنای جون‌دار داره میاد ای طرفی، از قبرستون» و مردها جیغ کشیدند و فانوس‌هایشان را انداختند و دویدند. زن‌ها سریع بر پشت بام‌ها دراز کشیدند و اندکی سرشان را بالا آوردند تا پنهانی ببینند چه چیزی می‌تواند تا آن حد درخشان باشد. مردها هم آهسته به پشت بام‌ها آمدند و منتظر شدند. آن مولد نور هر چه بود نزدیک‌تر می‌شد و پیرامونش را تا محدوده‌ای به بزرگی میدان روشن می‌کرد. وقتی از کوچه‌ها می‌گذشت آن چنان نور زننده و تیزی داشت که مردم چشم‌هایشان را می‌بستند یا سرشان را بر می‌گرداندند. وقتی مولد نور به میدان وسط ده رسید، همه سینه خیز از بام‌های متصل به هم خزیدند و به سمت بام‌های مشرف به میدان و استخر آمدند و از آن جا سرک کشیدند. پایین توی میدان، کنار مجسمه که فقط بالاتنه‌اش از برف بیرون مانده بود، مولد نور چند بار چرخید و صدای طبل داد و کم کم از شدت درخشش کاسته شد و مردم

متوجه شدند که مولد نور در دست چپ پیرزن زالی است که بر دوش دو جوانک سوار شده و یک دفعه جمعیتی که بر بام‌ها بودند به دیدن پیرزال خندیدند و سریع از بام‌ها به کوچه‌ها آمدند و اطراف پیرزال سوار بر دو جوانک حلقه زدند. پیرزال گیسوهای سفید و آن چنان بلندی داشت که با هر نسیم، گیسوهایش به این سمت و آن سمت کشیده می‌شد.

پیرزال چرخید و جمعیت را نگاه کرد و مردم دیدند که از پشت سر پیرزال دو لوله به سر دو جوانک متصل شده، جوانک‌ها چوبک‌های طبل در دست داشتند و هر چند دقیقه یک بار با چوبک‌ها بر طبل‌هایی که بر گردن آویخته بودند می‌کوفتند. پیرزال دستش را بالا آورد و گشود، گوی آبی رنگ در کف دستش لحظه به لحظه شفاف‌تر و درخشان‌تر شد تا همه‌ی میدان به روشنایی روز شد، منتها با نوری که ته رنگی از آبی آسمانی داشت. یکی از میان جمعیت نعره زد: «هوی... هوی پیرزال... ای چراغتو می‌خرم، نه تا گوسفند و شیش تا گونی ماش می‌دم جاش با یه ساعت وستن‌واچ» و دستش را جلو آورد و ساعتش را نشان داد.

پیرزال دست دیگرش را هم بالا آورد و یک دفعه از بازویش آتشی رو به بالا زبانه کشید. از پشت سر جمعیت صدای دست زدن آمد و جمعیت که بازگشت متوجه نصیبه بی‌بی شدند که جاروی روده بافتش را بر کمرش بسته بود و پاکشان پاکشان می‌آمد، دست می‌زد و فریاد می‌کشید: «یه ساحره‌اس... یه ساحره» و مردم دست زدند و یک گام عقب نشستند. پیرزال با صدایی خفه چیزی گفت. مردم یک گام جلو آمدند اما باز کسی چیزی نفهمید. نصیبه بی‌بی پسر بچه‌ای را جایی فرستاد و وقتی پسر بچه بلندگو را به نصیبه بی‌بی داد او هم بلندگو را به پیرزال رساند. پیرزال به دو جوانِ حاملش اشاره کرد و آن‌ها بر طبل‌هایشان کوفتند و بر سطح

برف زانو زدند. نصیبه بی‌بی بلندگو را جلوی دهان پیرزال گرفت و پیرزال گفت: «این ده ارث ماست، هزار و هشتصد سال پیش این ده رو پایه گذاشتیم و نسل به نسل ما ارباب بودیم» بعد با دست راستش به شانه‌های دو جوانک کوبید و دو جوانک بلند شدند و در کوچی رو به قبرستان دور شدند و جمعیت را مبهوت به جا گذاشتند. بعد رفتن پیرزال باز همه جا تاریک شد و بارش برف تندتر. صدای گریه‌ی نصیبه بی‌بی پیچیده بود. کنار مجسمه نشسته بود و گریه می‌کرد و صدای گریه‌اش در بلندگو منتشر می‌شد و یکباره از چند خانه صدای گریه‌ی بچه‌ها برخاست و یونس دوید و بلندگو را از بغل نصیبه بی‌بی کشید و رو به مردم که واله و حیران ایستاده بودند و فریاد زد: «برید خونه‌هاتون... فردا بلکم... بلکم فردا بفهمیم ای کی بود و ارث کی رو طلب می‌کرد از ما» اما مردم ذره‌ای نجنبیدند. باز بلندگو حرف رفتن را نعره زد و باز کسی حرکت نکرد. نازهما پیش آمد، بلندگو را گرفت و برد پیش ستار و به او گفت که ریتم تند و شادی بنوازد و ستار در نی‌انباش دمید و نوای شاد از شیپوری بلندگو پیچید و جمعیت پراکنده شدند.

صبح فردا صدای بلندگو مردم را از خواب بیدار کرد، یونس در بلندگو هوار می‌کشید تا بروند و به سر و وضع طویله‌ی سنگی برسند تا گوسفندها از سرما اذیت نشوند. نیم ساعت بعد زن‌ها و مردها هر کدام تکه پنبه یا بریده پارچه‌ای برداشته بودند و به طرف تپه‌های مشرقی می‌رفتند. مسیر رفتنشان در برف یکدست و پاک، رد گودی بر جای می‌گذاشت. وقتی به پای اولین تپه‌ی مشرقی رسیدند روی برف‌ها درخشش چکه‌های خون دیدند و رد چکه‌های خون را دنبال کردند. تپه را دور زدند و پشت تپه، بر سطح برف چند تکه استخوان دیدند و لکه‌ی

وسعی از خون که برف‌ها را آب کرده بود و برف فرو نشسته بود و اطراف فرورفتگی برفی، رد پای گرگ‌ها مشخص بود. آن طرف‌تر هم دو گوش خاکستری دراز افتاده بود.

... چند هفته‌ی پیش، داراب در خانه‌ی تک تک همسایه‌ها را می‌کوبید و پالان خرش را که بر دوش می‌کشید نشان می‌داد و می‌پرسید که کسی خرش را ندیده. وقتی از همسایه‌ها مأیوس شد، اعلانیه‌های زیادی جا به جا به در و دیوار خانه‌های ده چسباند. کسی سفارش کرد دست به دامن بلندگو شود چون خیلی‌ها سواد ندارند و اگر کسی هم خبری از خرش داشته باشد و نخواهد بگوید، با شنیدن ناله‌های داراب پشت بلندگو دلش به رحم می‌آید. داراب به سمت خانه‌ی چوبی رفت اما بلندگو آن جا نبود. گفتند بلندگو را ستار برده تا باطری‌هایش را نو کند. داراب به سراغ ستار رفت اما او گفت که بلندگو برای امور شخصی هیچ احدی نیست و فقط وقتی راضی شد که داراب قول داد اگر خرش از قبل بلندگو پیدا شد پالان را به ستار بدهد و هر دو در کوچه‌ها راه افتادند. داراب چهارچرخه را هل می‌داد و ستار در بلندگو نشانی‌های خر را فریاد می‌زد و لحظه‌ای مقدار جایزه را بالا می‌برد و لحظه‌ای تهدید می‌کرد اگر کسی خبر داشته باشد و نگوید مدیون است و گاهی طبل کوچکی را که روی زانوهایش گذاشته بود به صدا در می‌آورد. وقتی همه‌ی ده را دور زدند داراب گفت که خر پیدا شدنی نیست و پالان هم می‌ماند برای خودش. ستار دیگر از طبل صدا در نیاورد و به داراب گفت که ساکت شود چون فکری در سر دارد و از داراب پرسید با شناختی که از روحیه‌ی خرش دارد امکان می‌دهد خر به کدام سمت رفته باشد. داراب دور خودش چرخید، به همه طرف نگاه کرد و بعد به سمت طویله‌ی سنگی اشاره کرد

و گفت که خرش قبلن خر چوپان بوده و با گوسفندها میانه‌ی خوبی به هم زده و چند باری که ول شده، رفته و دور طویله‌ی سنگی چرخیده و به هوای بوی گوسفندها عر می‌کرده. ستار گفت که چهارچرخه را به سمت تپه‌های مشرقی براند و وقتی از ده بیرون آمدند ستار بلندگو را بالا آورد و عرعر الاغ در آورد و بعد رو به داراب گفت حالا مطمئن باشد خرش هر کجا باشد بر می‌گردد و داراب گفت که نمی‌دانسته ستار بلد است به این زبان هم آواز بخواند. وقتی برگشتند داراب پالان را توی حیاط خانه‌ی ستار گذاشت و روزها منتظر شد اما خبری از خر نشد. چند نفری مدام به او دلداری می‌دادند و چند نفری هم قسم می‌خوردند که عر الاغش را از سمت تپه‌های مشرقی شنیده‌اند و گفتند که خرش حتمن در فصل بهار بر می‌گردد و صدیف به داراب گفته بود که رادیو یکبار گفته که خیلی از حیوان‌ها وقت جفت‌یابی سر به هوا می‌شوند و سر به کوه و بیابان می‌گذارند و وقتی که عقل به کله‌اشان برگشت بر می‌گردند و در می‌زنند و آن وقت آدم فقط باید با چوب برود و در را باز کند...

...یکی گوش‌های خاکستری را برداشت و از مردم پرسید که این‌ها مال کدام حیوان هستند. داراب جلو دوید، گوش‌ها را گرفت و خوب نگاهشان کرد و گفت: «اگه می‌دونستم ای طوری می‌شه، حداقل اون پالون تازه تعمیر رو به ستار نمی‌دام» و با دست‌هایش برف را گود کرد و گوش‌ها را توی گودی انداخت و با برف‌ها گودی را پر کرد. بعد جمعیت از شیب برفی تپه بالا رفتند و وقتی به طویله‌ی سنگی رسیدند به دیوارها چسبیدند و انگشت به انگشت سنگ‌های بزرگ و سیاه دیوارها را واری کردند و هر کجا درز یا شکافی بود با بریده‌ی پارچه و پنبه گرفتندش و برگشتند و نیمه شب چند زن و مرد آهسته به بام‌ها آمدند و

رو به قبرستان دراز کشیدند اما خبری نشد. قبرستان در غرب ده، مثل همیشه‌اش در شب ساکت و وهمناک بود و انعکاس ضعیف محوی از نور بر سنگ مرمری قبر ساحره دیده می‌شد و صدای طبل نمی‌آمد و صدای فرو ریزش آب به استخر واضح شنیده می‌شد و آن‌ها که آمده بودند بالای بام‌ها، بلند شدند تا بروند و بخوابند که متوجه آن نور با ته مایه‌ی آبی در شمال ده شدند. جایی که در دوردست، پل آجری و عریض ده، این طرف دره‌ی هندویی‌ها را به آن طرف دره‌ی هندویی‌ها متصل می‌کرد. زن‌ها جیغ کشیدند و باز همه به بالای بام‌ها آمدند و به آن روشنایی آبی‌گون در دوردست‌ها خیره شدند. نور عجیب و شدیدی یک لحظه درخشید و صدای انفجار همه جا را لرزاند و پنجره‌ی پر نور خانه‌ها خاموش شد و مردم که به خود آمدند هر چه به دورها نگاه کردند آن نور را دیگر ندیدند و صبح فردا مردم به طرف دره‌ی هندویی‌ها رفتند و حیرت کردند از دیدن آن چه بر سرشان و بر سر ده نازل شده بود. پل را منفجر کرده بودند، آجرها و سنگ‌های پی پل در ته دره خرد شد بودند و دو تیر برقی که از روی پل می‌گذشتند با فروریختن پل افتاده بودند ته دره و شکسته بودند و کابل‌های برق هنوز آن پایین جریان داشتند و گاه اتصالی می‌کردند و جرقه می‌زدند. کابل برقی که از ده می‌آمد، قطع شده بود و از لبه‌ی دره آویخته بود. میرمهنّا چاقوی ضامن‌دارش را بیرون کشید. چاقویی که فقط وقت قربانی یا بریدن سر گوسفندهای مریض از جیب شلوارش بیرون می‌کشید. تیغه‌ی چاقو با صدا بیرون پرید و میرمهنّا تیغه‌ی چاقو را رو به همه‌ی جهت‌ها چرخاند و نعره کشید: «خیلیا به چشم خودشون شاهد بودن که نور آبی او عفریته‌ی زال، دیشب به این جا ول می‌گشته، نباید بزاریم ای طوری تا کنه با ما» و جمعیت هوار

کشیدند و پشت سر میرمهنا راه افتادند که تیغ‌هی چاقویش را در بدن فرضی پیرزال فرو می‌برد و بیرون می‌کشید و فحش می‌داد. میرمهنا نعره می‌زد: «حتمی به قبرستون لونه کرده، باید بریم سر وقتش» و پشت سرش مردم هوار می‌کشیدند. وقتی پایشان به ده رسید از ظهر گذشته بود و زن‌ها گفتند که مردها باید از استخر ماهی بگیرند چون فرصت نکرده‌اند غذایی بار بگذارند و چند نفر رفتند تا دیلم و چکش بیاورند تا سطح یخ زده‌ی استخر را بشکنند تا... .

در چاه‌ها پناه گرفته بودی که آن صدا را شنیدی، از سمت کوه. آن قدر قوی و طنین‌انداز که تو در خود پیچیدی و بعد فریاد و هوار مردم از مخفی‌گاهت بیرون آمدی و باز طنین‌برنده‌ی آن صدا و تو به تاریخی فرو رفتی که از آن تو نبود. پیرزنی که عزایمی عجیب در غار می‌خواند و کنار پیرزن، هفت سنگ با سرهایی بریده، خون از گردن بریده‌اشان به سمت دیواره‌ی ته غار روان بود که آن پیرزن روبرویش نشسته بود. در دیواره شکافی بود مربع شکل و از آن شکاف صداهایی می‌آمد وحشتناک و لرزاننده با طنینی عجیب و جهنمی. پیرزن به سحر، سنگی مکعبی را که چهار مریدش آوردند به رنگ زیتونی در آورد و با اشاره‌ی انگشت‌هایش سنگ بالا آمد و پیش رفت و شکاف دیواره را مسدود کرد و باز در ذهنت تاریخ و مکان‌ها تغییر کرد و پرتاب شدی، می‌شوی به تاریخ و مکانی نا آشنا که از آن تو نیست. می‌بینی محفل ردائیان را، چهل پیرمرد و پیرزن که بر فراز کوهی نشسته‌اند و درباره‌ی این ساحره حرف می‌زنند، می‌شنوی اسمش را، صفورا نام. می‌شنوی تزویر و زور محفل را برای

حرف کشیدن از صفورا اما او امتناع می‌کند از بازگفتن افسون و رمزِ سحر درگاه حایل قاف... صفورا تبعیدی محفل شده، می‌شود...
 آن صدا سه دفعه تکرار می‌شود، از سمت کوه. از آن سنگ زیتونی که از دیواره‌ی حایل قاف می‌افتد و شکاف دوباره گشوده می‌شود، منتظری آن اصوات جهنمی را باز بشنوی اما نمی‌شنوی که نشنیدی. شاید پیرزن با سحر و افسونش ورود آن اصوات را قلعن کرده. بعد آمدی بالای تپه‌ی قنات و دیدی که فانوس‌ها از ده به سمت کوه‌ها می‌روند، صدایشان را شنیدی که می‌شنوی که دربارهی منبع آن صدا حیرت کرده‌اند و وحشت و هراس را در صداهایشان خوب می‌شنوی و شنیدی... .

۷

بچه‌ها سرشان را از پنجره‌ها بیرون آورده بودند و رو به کوچه گریه می‌کردند و مادرهایشان را صدا می‌کردند. گاهی ضربات مشت و لگد به در اتاق‌ها یا در حیاط‌ها شنیده می‌شد. مردها و زن‌ها در میدان ده، اطراف مجسمه‌ی استخوان نشسته بودند و میرمهنای چهارپایه‌ای کنار مجسمه، بیلش را بالای سرش می‌چرخاند، نعره می‌کشید و مردم خیره خیره تماشا می‌کردند. آن طرف‌تر از مجسمه، مترسکی را روی زمین خوابانده بودند و چند ریسمان از این طرف و آن طرفش کشیده بودند و ریسمان‌ها بعد از گذشتن از چند قرقره و اهرم به دست بزرگان ده می‌رسید که جلوی پیکره‌ی جمعیت نشسته بودند و به نعره‌ها و رجزخوانی‌های میرمهنای گوش می‌دادند. وقتی میرمهنای فریاد کشید: «هوی عفریته‌ی رذل کثافت» آن‌ها ریسمان‌ها را کشیدند و مترسک از زمین برخاست و گیسوهای سفید مترسک روی صورتش آشفته شدند و میرمهنای بالای چهارپایه پایین پرید و با ضربه‌ی بیلش سر مترسک کنده

شد، پرت شد سمت استخر و روی سطح یخ زده‌ی استخر لیز خورد و مردم دست زدند. یونس و داراب بلند شدند و کنار میرمهنا رو به مردم ایستادند و یونس در بلندگو گفت: «حالا همه طرف قبرستون می‌ریم، بلکه به علاجی کنیم» یکباره صدای جیغی از کوچه‌ی نو شنیده شد و زنی که تکه پارچه‌ی سفیدی را بالای سرش می‌چرخاند و با دست دیگرش صورتش را می‌خراشید پیش آمد. مردم بر خواستند و زن نرسیده به پیکره‌ی جمعیت بر زمین افتاد و جمعیت دورش حلقه زدند. داراب به یکی گفت سریع سهراب را خبر کنند و خودش جمعیت را کنار زد و رفت بالای سر زن. زن‌ها او را بلند کرده بودند و یکیشان به صورت او سیلی می‌زد و مدام می‌پرسید: «چی شده کلثوم... چی شده؟» و کلثوم بی‌هوش بود و به صورتش رد زخم پنجه‌هایش خون پس داده بودند. داراب از دیواره‌ی حلقه‌ای جمعیت پرسید: «کسی خبرش شده که چی به سرش اومده؟» و نُجْ نُجْ جمعیت. جوانی در گوش داراب زمزمه کرد که سهراب جوابش را نداده. داراب گفت: «می‌دونستم» و مشتی برف برداشت و به صورت کلثوم زد و کلثوم چشم‌هایش را گشود و هق هق نالید: «بچم... هوی جماعت بچم... بچم» و باز چشم‌هایش بسته شد و چند نفری به طرف خانه‌ی کلثوم دویدند. میرمهنا داد زد: «نکنه او عفریته بلا بتری سر ای بدبخت آورده؟» همه به طرف خانه‌هایشان دویدند. میرمهنا رو به بی‌بی صنم فریاد کشید: «اگه یه خط سر بچه‌هامون بیفته تو تقصیر کاری» بی‌بی صنم فریاد زد: «خو... چرا من؟... بد کردم گفتم بچه‌ها رو به خونه‌ها حبس کنید» یکی گفت: «صنم راست می‌گه مهنا، ای کار بزرگتر است نباید بچه‌ها تو دست و پا ولو بچرخن» و میرمهنا گفت: «به خاطر شما آقا طیب» و چرخید و پششش را به بی‌بی صنم کرد. چند

نفری که به خانه‌ی کلثوم رفته بودند بازگشتند و پیکر پسر چهارساله‌ی کلثوم را کنار مجسمه‌ی استخوان روی برف‌ها خوابانده و کسی ملافه‌ی سفیدی کشید رویش. یکی از آن‌ها رو به یونس و بی‌بی صنم که با حیرت نگاهشان می‌کردند گفت در خانه‌ی کلثوم از این طرف قفل بوده و آن‌ها از دیوار بالا رفته‌اند و پسر کلثوم را توی یکی از اتاق‌ها مرده پیدا کرده‌اند. بی‌بی صنم پرسید: «هیچ... هیچ ردی... نشونی از کسی یا چیزی نبود؟»

مرد گفت: «هیچ... نه خونی... نه چوبی... هیچ... فقط بچه مرده بود همین»

میرمه‌نا باز بیلش را بالای سرش چرخاند و نعره زد: «حتمی کار همون عفریته‌اس». یونس و پنج بزرگ دیگر از کوجه‌ی استخر به طرف خانه‌ی سهراب راهی شدند. وقتی در آخر ده به خانه‌ی سهراب رسیدند، داراب کوبه را چند بار کوفت و کسی از توی خانه فریاد زد: «باز چی شده؟ چرا نمی‌زارین همه جا ساکت باشه» و شروع کرد فحش دادن. یک دفعه جیغ‌های پشت سر هم از جای جای ده آمد و همه سراسیمه بازگشتند سمت میدان. وقتی به آن جا رسیدند، نه پیکر کوچک پیچیده در پارچه‌های سفید را دورتادور مجسمه‌ی استخوان خوابانده بودند و چند مرد و زن بالای سرشان به سر و صورتشان می‌زدند. یونس پارچه‌ها را از سر پیکرهای کوچک کنار زد، صورت بچه‌ها مثل همیشه‌اشان معمولی و آرام بود با لبخند دل‌نشینی که همیشه بر لبشان بود. یونس سرش را به مجسمه گذاشت و زد زیر گریه. یکی از زن‌ها که مویه می‌کرد با دست‌های لرزانش به یونس و دیگر بزرگان ده اشاره کرد و زار زد: «برای چی... ها... برای چی سر هر خرمن از ما موجب می‌گیرید... ها؟ برای

چی اسمتون شده بزرگ ده، ها؟ خو... برای همی وقتا...» و در برف‌ها غلطید. یونس برخواست و به چند نفر اشاره کرد و باز به سمت خانه‌ی سهراب راهی شدند، وقتی برگشتند دست و پاهای سهراب را گرفته بودند و می‌آوردنش. سهراب مدام فریاد می‌زد و تلاش می‌کرد خودش را رها کند، مدام گردن می‌کشید و می‌خواست آدم‌هایی که او را می‌آوردند گاز بگیرد اما وقتی نگاه کرد به مردمی که روی برف‌ها زانو زده بودند و به سر و سینه می‌زدند آرام گرفت. یونس دست‌های سهراب را گرفت، بوسیدشان و گفت: «بین چه به روز ای طفل گنجشکا آوردن» و سهراب را کشاند تا کنار مجسمه و پارچه‌ها را از سر بچه‌ها کنار زد، سهراب که از سرما می‌لرزید و لحظه به لحظه بیشتر در خود فرو می‌رفت گفت: «خو... چه کار کنم من؟» و یونس گفت: «تو بازم بیشتر از همه به شهر بودی، چند سالی به بیمارستان بودی، اقل کم...» سهراب گفت: «او مال خیلی وقت پیش بود، او وقتا خیلی بارم بود اما حالا همه چی فراموشم شده» و باز جیغ و شیون از گوشه کنار شنیده شد و دقایقی بعد تعداد پیکرهای کوچک اطراف مجسمه به بیست و یک رسید و تا ظهر مردم کاملن به کوچه‌ها عقب نشسته بودند و توی میدان پر از پیکرهای کوچکی بود که در پارچه‌های سفید، سیاه و زعفرانی رنگ پیچده شده بودند و زن‌ها به سر و صورت می‌زدند و صدایشان از فرط گریه گرفته بود و یونس مدام به سهراب التماس و سهراب فقط گریه و بعد ستار گفت که این بلای بزرگی است و از جایی غیر از ده می‌آید و فقط دامن بچه‌های نارس را گرفته. سهراب گفت اگر بچه‌ها زنده بودند کاری از دستش بر می‌آمد چون دکترها هیچ کاری با مرده‌ها ندارند و بعد بلند شد و از روی پیکرهای مرده پرید و دوید سمت خانه‌اش. میرمنا فریاد زد:

«هر چی می‌کشیم از قَبَلِ او عفریته‌ی زاله» و دوید سمت خانه‌اش. وقتی برگشت تفنگ دو لولی را که چهار سال پیش خیلی‌ها دنبال ردی از آن بودند در دستش گرفته بود و پیراهن سفید براقی پوشیده بود و چند پر رنگارنگ طوطی به پیراهنش سنجاق کرده بود. پشت سرش چند مرد با بیل، داس یا ساطور می‌آمدند و هوار می‌کشیدند و کمی بعد مردها و زن‌هایی که رو به پیکرهای پیچیده در پارچه‌ها زار می‌زدند برخواستند. از کوچه‌ی نو چند نفری فرغون‌های پر از چاقو، داس و کلنگ را به میان مردم راندند. هر کس وسیله‌ای بر می‌داشت، یونس تفنگ را به هوا گرفت و شلیک کرد....

... وقتی بود که گرازها زمین‌های گندم را می‌کندند و شخم می‌زدند و ساقه‌های نورس گندم را ریشه کن می‌کردند. وقتی بود که گرازها آن قدر زیاد شده بودند که آزادانه در کوچه‌های ده می‌گشتند و هر کسی که تنها از خانه‌اش بیرون می‌آمد گرازها به او حمله می‌کردند. آن وقت ستار همه را در میدان ده جمع کرد و قول داد اگر هر خانوار وقت خرمن یک من گندم یا جو به او بدهند کاری می‌کند شر گرازها از ده کم شود و مردم قبول کردند و ستار شش روز ناپدید شد. صبح هفتم، صدایی در کوچه‌های ده پیچید. مردم از پنجره‌ها سرک کشیدند و سه جیب پر از آدم دیدند که لوله‌های تفنگ‌هایشان از شیشه‌ی جیب‌ها بیرون آمده و در تابش آفتاب صبح می‌درخشید. وقتی همه در میدان جمع شدند ستار رفت روی سقف یکی از جیب‌ها و به چهارده مردی اشاره کرد که شلوارک داشتند و کلاه‌های لبه‌دار سرشان بود و گفت که این‌ها ارمنی هستند و آمده‌اند که خوک‌ها را شکار کنند. یکی پرسید که آیا مزدی هم می‌خواهند و ستار گفت نه فقط با ماشین‌هایشان توی مزرعه‌ها می‌چرخند

و برای همین مدام به ستار اصرار می‌کرده‌اند که از تمام مردم اجازه بگیرد و یونس گفت اشکالی ندارد، چون همین حالا هم گرازها همه‌ی زمین‌ها را زخمی کرده‌اند و رد چرخ چند ماشین توفیری در قضیه ندارد. تا چند روز مدام، حتی شب‌ها از زمین‌ها و از سمت کوه صدای تیراندازی می‌آمد و مردم گاهی شب‌ها در دوردست یا در دامنه‌ی کوه‌ها، پرتوهای لرزان چراغ جیپ‌ها را می‌دیدند که از سمتی به سمتی دیگر می‌رفتند و صدای گلوله می‌پیچید و روزها جیپ‌ها را می‌دیدند که از کوچه‌ی نو می‌گذشتند و می‌رفتند سمت پل و می‌دیدند که سر یا دست و پای گرازها از شیشه بیرون آمده و ازشان خون می‌چکد و زمین مسیر جیپ‌ها در کوچه‌ی نو سرخ شده بود. دو هفته‌ی بعد باز ستار مردم را جمع کرد و یکی از شکارچیان به مردم گفت که تا توانسته‌اند گرازهای دهشان را شکار کرده‌اند و تا چند سال زمین‌های روستاییان در امان و امن است و بعد گفت که تصمیم دارند فردا بروند. میرمهنّا از آن‌ها خواست که شب مهمان او باشند و به اصرار و التماس او آرامنه راضی شدند و شب تمام اتاق‌های خانه‌ی میرمهنّا و حیاطش پر از جمعیت بود و همه با کنجکاوی به تک تک حرکات آن چهارده نفر خیره شده بودند و نیمه شب جمعیت با احترام آرامنه را تا چادرهایشان مشایعت کردند. فردا مردم با هوار ستار پریدند و باز توی میدان جمع شدند و از هم می‌پرسیدند که چه شده. یکی از آرامنه فریاد زد که یکی از خوش‌دست‌ترین تفنگ‌هایشان دیشب گم شده و به زمین‌های کهرخان اشاره کرد، به آن‌جا که چادرهای اسکان موقتشان را علم کرده بودند. مردم شروع به پیچ‌پچه کردند و کم کم صدایشان آن چنان اوج گرفت که یکی از آرامنه رفت و از یکی از جیپ‌ها بلندگویی آورد و جلوی روی

ستار شاسی بلندگو را فشرد و رو به مردم فریاد زد که باید تا یک ساعت دیگر تفنگ را تحویل بدهند وگرنه عواقبش سنگین خواهد بود. مردم متعجب به یکدیگر نگاه کردند و می‌پرسیدند آخر تفنگ به چه کارشان می‌آید. یک ساعت بعد ارمنی‌ها نازهما را با دست‌های بسته وسط میدان نشانده بودند و وقتی بی‌بی صنم ازشان پرسید چه کار با او دارند، گفتند که نازهما را چند بار اطراف چادرهایشان دیده‌اند و گفتند از نازهما پرسیده‌اند دنبال چه می‌گردد و نازهما همیشه می‌گفته دنبال لانه‌ی پرنده. بی‌بی صنم دیگر چیزی نگفت. یک ساعت دیگر بی‌اینکه نشانی از تفنگ خوش دست دیده شود گذشت و نازهما زیر ضربه‌های شلاق جیغ می‌زد که اصلن نمی‌داند تفنگ چیست و او فقط دنبال لانه‌ی پرنده بوده و ارامنه چند روز بعد بدون یافتن تفنگ خوش دستشان رفتند و نازهما چهار روز در خانه‌ی میرمehنا مداوا می‌شد و یک هفته‌ی بعد او را دیدند که سوار بر دوچرخه‌ی میرمehنا در کوچه‌ها می‌چرخد. وقتی چند نفری از میرمehنا پرسیدند چرا دوچرخه‌ای که آن قدر دوستش داشت و بیرونش نمی‌آورد به نازهما داده، میرمehنا گفت که دلش از زجری که این چند روزه نازهما کشیده به رحم آمده و اگر مردم یک جو غیرت داشتند مثل او تاوان این چند روز زجر بی‌خود نازهما را به بهترین صورت تلافی می‌کردند...

میرمehنا تفنگ را دوباره پر کرد و رو به هوا گرفت و فریاد کشید: «می‌ریم سر وقت او عفریته‌ی زال» و پیشاپیش جمعیت راه افتاد. مردم پشت سرش گام می‌کوفتند و به سمت قبرستان می‌رفتند. نزدیکی قبرستان که شدند صدای گام‌هایشان آرام و آرام‌تر شد و بعد نیمه خمیده با سرهایی پایین، رفتند و پشت سنگ قبر بزرگ و مرمی ساحره مخفی شدند و آهسته سرک کشیدند. بعد میرمehنا با تفنگ افراشته‌اش از پشت

سنگ مرمر بیرون پرید و تفنگ دولولش را به همه‌ی جهت‌ها چرخاند اما قبرستان مثل همیشه ساکت و مطمئن بود. چند نفری به اشاره‌ی میرمهنا پشت سر یونس رفتند و به همه جا سرک کشیدند. هیچ رد و نشانی از چیزی غیر معمول نبود و پس از آن مردم پشت سر میرمهنا و تفنگش راه افتادند سمت قنات، آن جا آبی به صورتشان زدند و برگشتند تا پیکر بچه‌ها را...

۸

ما دو قلویم، من و برادرم. بعد از آن تصادف، بلافاصله افتادیم توی قایقی عجیب. سوار بر آن در مه غلیظی فرو رفتیم و راهمان را گم کردیم. در تمام مدتی که سوار بر قایق، به همه‌ی جهت‌ها بدون نتیجه، بدون رسیدن به مقصد و البته مقصدی که نمی‌دانستیم چیست و کجاست بر آب‌های سرنوشت می‌راندیم، سردرگم و وحشت زده بودیم تا پیرزال نجاتمان داد. صدایش را از پشت ابرهای غلیظ مه شنیدیم و بعد طنابی به طرفمان پرتاب شد. برادرم طناب را گرفت و به کمک آن از آن ابرهای غلیظ مه بیرون آمدیم و فهمیدیم توی قبرستانی هستیم عجیب و ساکت. قبرستانی که قبرهای آن نظم و ترتیب یک قبرستان عادی را نداشت. نه ردیفی، نه ترتیبی، نه عکسی، خیلی از قبرها سنگ نداشت، فقط یک پشته خاک که دورش قلوه سنگ چیده بودند. از همه عجیب‌تر سنگ قبر مرمر بزرگی بود که سر قبرستان، عمودی به زمین کاشته بودند و از این‌ها عجیب‌تر، این بود که من و برادرم زنده بودیم و سرحال، سر حال‌تر از قبل و از همیشه. آن دردهای وحشتناکی که حتی روی رود سرنوشت

داشتیم دیگر دنبالمان نبودند و فهمیدیم که می‌توانیم هنوز مثل یک انسان معمولی نفس بکشیم و همدیگر را لمس کنیم. البته هنوز لباس‌هایمان خون‌آلود بود و پیراهن و شلوارمان چند جا پاره شده بود. چند روز از تصادفمان و دردهای بعدش گذشته بود نمی‌دانیم. توی اتوبان بودیم، سوار بر موتوری که با پول هر دویمان خریده بودیم و برادرم با آخرین شتاب موتور می‌راند. بعد صدای بوق و ترمز و یک لحظه روشنایی عمیق و درخشانی انگار ما را در خود فرو کشید و بعد دردی شدید که انگار تا مغز استخوان‌هایمان را از هم درید. بعد تاریکی آغاز شد و با آن درد شدید در قایقی افتادیم که سرگردان بود روی رود و طناب پیرزال ما را به این قبرستان بازگرداند.

حیرت زده از این هنر پیرزال، در مقابلش تعظیم کردیم و او کف دست‌هایش را رو به ما گشود. از کف دو دستش چشمه‌ای جوشید با آبی صاف و طلایی رنگ و ما نوشیدیم. شربتی که تا بحال چیزی به خوبی آن حتی به فکرمان نرسیده بود. شیرینی و روانی عجیبی داشت که وادارمان کرد باز تعظیم کنیم و پیرزال با دست‌هایی که بوی مادرمان را می‌داد نوازشمان کرد و گفت شربتی که خورده‌ایم قطره‌هایی از خون خودش در آن بوده و حالا جزئی از او هستیم و ما فقط تعظیم می‌کردیم. پیرزال به خانه‌هایی که دورتر از قبرستان دیده می‌شدند اشاره کرد و گفت اجدادش برای سال‌های سال اربابان آن ده بوده‌اند و حالا از آن طرف رود و مه برگشته تا چیزی را طلب کند که باید سال‌های سال پیش طلب می‌کرده و گفت احتمالن در این ده با کسی رودرو می‌شود که سال‌ها سال پیش باید محوش می‌کرده. برادرم پرسید می‌توانیم در خدمتش باشیم تا ملکه‌امان با او رودرو شود. ملکه‌ی ما گفت که انتظار این پیشنهاد را

داشته و اگر غیر از این بود دوباره ما را باز می‌گرداند به آن قایق که تا ابد در مه و در جریان آب‌ها سرگردان بمانیم و بعد دوره‌ی آموزش دستیاری ما آغاز شد.

اولین جلسه؛ آموزش طبل نوازی، از نیرو و برکت شربت‌دستان ملکه با چنان سرعتی طبل را یاد گرفتیم که انگار طبل نواختن در ما ارثی بوده و یاد گرفتیم که چوبک‌های طبل، ادامه‌ی دست‌های ما هستند، ادامه‌ی انگشت‌های ما که بر طبل می‌کوبند. سه روز تمام بدون وقفه، طبل می‌زدیم تا در طبل نواختن استاد شدیم.

دومین درس، چگونه بنشینیم و چطور برخاستن ما، یاد گرفتیم چطور آن قدر آرام حرکت کنیم و آن قدر با لطافت بنشینیم که بتوانیم به خوبی ملکه را سوار کنیم و از جایی به جای دیگر ببریمش، به گفته‌ی برادرم این بهترین خدمتی بود که می‌توانستیم به ملکه‌امان هدیه بدهیم.

درس سیم، ملکه بر دوش ما سوار می‌شود. در میان قبرستان می‌چرخانیمش تا پاهای ملکه به نشستن بر دوش ما عادت کند. راه‌های مختلفی را آزمایش کرده‌ایم. یکبار یکی از ما ملکه را کول کرد که چندان راضی نبودند. از دست و پاهای ملکه گرفتیم و حرکتش دادیم، باز راضی نبودند. ملکه روی سنگ قبری نشست و ما سنگ را برداشتیم و مثل تخت روان از این طرف بردیمش آن طرف، زیادی سنگین بود. لباس‌هایمان را کندیم و آن‌ها را شکل یک کیسه به هم گره زدیم. ملکه توی کیسه نشست و حرکتش دادیم. ملکه حس خوبی نداشت. من و برادرم کنار هم ایستادیم و ملکه بر دوش ما سوار شد. یک پایش بر دوش من و پای دیگرش بر دوش برادرم و حرکت کردیم، نه ما خسته شدیم و نه ملکه.

تمرین؛ خون و گوشت: چند روز فشرده، تنه‌ی بزرگ درختی را، تنه‌ای دو شاخه‌ای را بر دوش می‌گرفتیم و در بیابان‌ها و تپه‌ها می‌دویدیم تا عادت کنیم به سوار شدن ملکه. استاد که شدیم ملکه بر دوش ما سوار شد و دو لوله‌ی مکنده از پشت سرش به پشت سر ما فرو کرد. یک لحظه دردی را حس کردیم که شبیه درد فرو رفتن میخ به کاسه‌ی سرمان بود. برای لحظه‌ای بی‌حس شدیم و از بی‌حسی زانو زدیم اما به تشویق ملکه و به سختی برخاستیم. بی‌حسی تا دو روز آزارمان می‌داد و بعد به آن عادت کردیم، برادرم گفت نمی‌داند این چیز خوبی است که آدم زنده به همه چیز، حتی ضعف هم عادت می‌کند یا از بدبختی آدم. چند بار متوالی، بله متوالی، ملکه آن دو لوله‌ی مکنده‌اش را به کاسه‌ی سر ما فرو کرد و هر بار حس می‌کردیم انرژی و رمقمان از نک انگشت پاهایمان کشیده می‌شود، از رگ‌هایمان بالا می‌رود، توی کاسه‌ی سرمان جمع می‌شود و از لوله مکیده می‌شود و کم کم ملکه‌امان که پوست و استخوانی بیش نبود رنگ و لعاب می‌گیرد که پیکر ترکه‌ای ملکه‌امان روز به روز بهتر قوام می‌گیرد تا بتواند به گفته‌ی خودش نیروهایش را بازیابد. وقتی بارش برف شروع شد ملکه دم گوشمان زمزمه کرد که باید خودش را در رتبه‌ی جعد آزمایش کند و پارچه خاکستری‌ای را که با آن خودش را پوشانده بود گشود و از زیر پارچه ده‌ها طوطی به طرف ده پرواز کردند بعد ما را راند به طرف قنات. خون لباس‌هایمان را شستیم و خونی را شستیم که از شکاف سرمان، از جای آن لوله‌های مکنده تمام پشتمان را خیس کرده بود.

رزمایش؛ ملکه گفت باید قدرت ما را بیازماید و ما را راند به طرف چراغ‌های روشن ده. اجازه داد بر طبل‌هایمان بکوبیم و ما ملکه بر دوش

بر طبل‌هایمان می‌کوبیدیم و حباب آبیِ منور ملکه راهمان را روشن می‌کرد. وقتی به چراغ‌های روشن ده رسیدیم ملکه دم گوشمان زمزمه کرد: «فکر نمی‌کند اینجا چیزی عوض شده باشد، مثل آن سال‌های سال دوری مانده که اجدادش بر این ده حکمرانی می‌کرده‌اند» و بعد گفت که برویم سمت میدان ده و با تاباندن نور حباب آبی، راه را به ما نشان داد. در میدان ده رو به جمعیتی که از کوچه‌ها می‌آمدند ملکه چیزی را گفت که به ما گفته بود و بعد دستور برگشت داد. نزدیک قبرستان به ما گفت بروید و بخوابید و با انگشت‌های دستش چشم ما را بست و وقتی دوباره چشم ما را لمس کرد بیدار شدیم و از ارتفاع برفی که بر زمین نشسته بود فهمیدیم ساعت‌ها و حتی روزها بوده که خواب بوده‌ایم. ملکه کف دست‌هایش را رو به ما گشود و ما شربت خون ملکه را نوشیدیم و ملکه گفت که باید قدرتش را در رتبه‌ی «سنبله و وهم» آزمایش کند. بر دوشمان سوار شد و رفتیم در دامنه‌ی تند کوه و دستور داد از تخته سنگی بر تخته سنگ دیگر بپریم و ما در نور محو ماه، هراسان از افتادن ملکه از تخته سنگی به تخته سنگ دیگر می‌جهیدیم تا کوه را دور زدیم و رفتیم آن طرف کوه. ملکه لوله‌های مکنده را در کاسه‌ی سرمان فرو کرد و بعد حباب آبی‌اش را پرت کرد و حباب آبی دورتر از ما معلق در هوا دو تکه شد و تکه‌ای آمد سمت ما و تکه‌ی دوم همان جا شروع کرد به چرخیدن و چرخیدن و ملکه‌ی دیگری آن طرف ظاهر شد و ملکه‌ی ما دستش را دراز کرد و بخش دوم گوی برگشت سمت ما و ملکه‌ی دوم محو شد و ملکه‌ی ما گفت باید بدویم سمت پل. وقتی برگشتیم چنان خسته بودیم که ملکه، انگار وزن ساختمانی بزرگ بر دوش ما بود. باز با انگشت‌هایش چشم ما را بست و خوابیدیم تا دقایقی قبل که بیدارمان

کرد و گفت باید رتبه‌اش را به شنجره آزمایش کند و ما گرسنه و تشنه به دست‌های او نگاه می‌کردیم و ملکه گفت باید جسم و وجودمان عادت کند به تولید انرژی بیشتر با کمترین میزان مصرف و لوله‌های مکنده در کاسه‌ی سر ما و حس کردیم همه‌ی وجودمان از لوله‌ها پمپ می‌شود بالا و بعد ملکه از زیر پوشش خاکستری‌اش مشتی خاک در آورد و جلوی روی ما گرفت. بویی می‌داد شبیه بوی کاهگل که با عطرِ خون، نم خورده باشد و برادرم پرسید: «چه عطری، خاک چیست؟» و ملکه برای اولین بار دیدمش که خندید و گفت این خاک، عصاره‌ی خاکی است که هفتصد سال قطره‌ای نم یا بخار ندیده و خاک را به سمت چراغ‌های ده فوت کرد صدای وزش باد و یک لحظه باد گرمی به صورتم خورد که در این برف بعید بود. ملکه گفت که قدرتش به اندازه‌ی قابلی رسیده و من پرسیدم: «چرا باد گرم؟» ملکه خندید و گفت نشانتان خواهم داد و کف دست‌هایش را رو به هم گرفت و طوری حرکت داد که انگار گلوله برفی بزرگی درست می‌کند و پیش رویمان حبابی بزرگ، گرد و درخشان تشکیل شد و ما توی آن، دیدیم فرداهای ده را... مردم تشنه و گرسنه رو به استخر خشک شده زار می‌زدند و زار می‌زدند و بعد انگشت‌های ملکه و آغاز مجدد خوابمان...

۹

ظهر بود که در خانه را چنان کوبیدند که داراب وحشت زده به مرغدانی خزید و به صدای کوبش در گوش داد و تا صدای بَم بی‌بی صنم را شنید از در مرغدانی به هزار زحمت بیرون آمد و حیرت کرد چطور در یک لحظه از دریچه‌ای به این کوچکی تو رفته و بعد سرتاپایش را از پر مرغ و فصله‌های خشک شده پاک کرد و دوید سمت در. در را که باز کرد شگفت زده شد از دیدن پنج بزرگ ده و فریاد زد: «بلائی نُو چی دارید، ها؟» و بعد رو به یکی از آن‌ها گفت: «تو بگو فاضل... می‌ترسم باز شوری دهن یونس ما رو بگیره» فاضل با دستش به سمتی اشاره کرد و گفت اتفاق عجیبی آن جا افتاده و همه به سمت قنات راهی شدند. وقتی به اولین خانه‌ی ده رسیدند داراب پرسید: «خو... من که چیزی به چشمم نیامد، بلکه ماجراهای ای چند روزه یه طورایی برنامه بوده تا منو مسخره‌ی خاص و عام کنین؟» یونس گفت: «خو عین آدم نگاه کن دست میاد چه قیامتی شده» و به زمین زیر پایشان اشاره

کرد. داراب به زیر پاهایش نگاه کرد و فریاد کشید، زیر پاهایشان زمین خشک و ترک خورده بود.

«چرا... چرا ای طوری شده، ها؟ چرا... نکنه می‌خواید بلایی سر من بیارید، کی بهتون پول داده، ها...» و بعد روی تکه زمین خشک شروع کرد به قدم زدن، جلوی روی آن‌ها می‌رفت و می‌آمد و زیر لب فحش می‌داد و گاهی بلند می‌گفت: «گمونم کار طیب... همش تقلا می‌کرد بیاد بزرگ ده شه... ها... بلکه ای نقشه‌ها...» و یک دور دیگر زد و وقتی برگشت پرسید: «واقعن چرا ای طوری شده؟» و به زمین اشاره کرد. به تکه زمینی دایره‌ای شکل که خشک بود و پس از مرز این دایره‌ای زمین پر از برف شروع می‌شد. یونس گفت: «هر چی دلت اومد بار ما کردی داراب اما خو عیبی نداره» بعد آهسته گفت: «دیشب به خواب دیدم صد تا اسب، دقیقن نتونستم بشمارمشون اما انگار یه چیزی بهم نجوا می‌کرد که صد تا اسبن اومدن و از ده ما گذشتن و وقتی از میدون رد می‌شدن، دیدم یهو انگاری گوشتشون ریخت، لاغر و لاغرتر شدن و بعد از زور لاغری افتادن، از خواب پریدم و تا صبح هول به دلم افتاده بود و دست از دلم بر نمی‌داشت»

داراب خندید و گفت: «خو حالا یعنی که چی؟» فاضل گفت: «من هم نفهمیدم تعبیر ای خواب چیه، اما هر چی هست خوب نیست» و بعد به تکه زمین خشک اشاره کرد. داراب با پاشنه‌ی گیوه‌اش به زمین کوفت و گفت: «بدمصّب انگاری صد ساله آب به خودش ندیده» و راه افتاد. یونس و بقیه هم دنبالش و یونس پرسید: «به گمونت حالا چه بکنیم؟» داراب گفت: «هیچ، برید هر چی پلاستیک و هر چی که آب ازش رد نمی‌شه بجورید و بیارید» یونس و بقیه هر کدام به سمتی دویدند. داراب

وقتی دویدن آن‌ها را دید برگشت و در مرز دایره‌ی خشک و زمین‌های برفی نشست. کمی بعد مردم دور دایره‌ی خشک ترک خورده جمع شدند و هر کس از جیبش پلاستیک یا کیسه‌ای بیرون آورد و به اشاره‌ی داراب روی برف‌ها کپه کردند. دیگر بزرگان ده، با کنجکاو‌ی به هر حرکت داراب نگاه می‌کردند و بعد یونس پرسید: «می‌خوای چه بکنی داراب؟» داراب چند کیسه و پلاستیک برداشت و در مرز دایره‌ی خشک به زمین فرو کرد و با پا آن را کوبید و گفت: «ای تکه زمین بد طور ناخوشه... زمین مثل آدمی‌زاد می‌مونه... ناخوش می‌شه، عاشق می‌شه و گاتا وقتی کینه‌ای می‌شه، ای زمین بدطور ناخوشه... باید با ای پلاستیکا طوری ای طرف و او طرفشو ببندیم که ناخوشیش نره به زمینای بغل» و مردم هجوم آوردند و چند ثانیه‌ی بعد زمین خشک ترک‌دار زیر انبوه پلاستیک و کیسه دیگر مشخص نبود. بی‌بی صنم به مردم اشاره کرد که نروند به خانه‌هایشان و خودش رفت و کمی بعد برگشت. تکه‌ی بزرگی دمبه دستش بود و وقتی مردم با حیرت نگاهش کردند گفت دمبه چرب است و نمی‌گذارد آب رد شود. باید دور تا دور زمین خشک را با دمبه چرب کنند تا آب به زمین ناخوش نرسد، اگر آب از زمین ناخوش بگذرد ناخوشی را به جاهای دیگر می‌برد. همه رفتند و با تکه‌ای دمبه یا کاسه‌ای روغن برگشتند و اطراف زمین ترک خورده را چرب کردند و یونس رفت و چوب قطور و بلندی را آورد و در وسط دایره‌ی خشک میان کیسه‌ها و پلاستیک‌ها به زمین فرو کرد و تکه پارچه‌ی سرخی را به سر آن بست و گفت باید همه از این تکه زمین دور بمانند و بعد آمد بیرون و با برف، کف کفش‌هایش را پاک کرد و گفت: «اگه کسی رفته به دایره، حتمی کفشاشو پاک کنه» و همه کفش‌هایشان را با برف پاک کردند و رفتند به

خانه‌هایشان. صبح فردا حیاط خانه‌ها، سطح کوچه‌ها و کل ده خشک شده بود و کف سیمانی استخر ترک خورده بود و کلاغ‌هایی که روی برف‌ها نمی‌نشستند از همه جا جمع شده بودند و روی زمین بال بال زنان می‌دویدند و نوکشان را در ترک‌های زمین فرو می‌کردند تا چیزی پیدا کنند. کلاغ‌ها ماهی‌های کف استخر را خورده بودند و فقط استخوان‌هایشان اطراف استخر این جا و آن جا ریخته بود. مردم آشفته و حیرت زده کم کم در میدان جمع می‌شدند که داراب را دیدند از پشت درخت‌های پایین استخر بیرون آمد. دو مرغ را از پاهایشان گرفته بود و گریه می‌کرد. بی‌بی صنم پرسید: «کجا بودی؟» و دارب گفت که چهار تا از مرغ‌هایش مرده. رفته بود آن‌ها را چال کند و داغ به جگر روباه‌ها بگذارد.

دو نور آبی در میدان وسط ده و تو حیرت می‌کنی از دیدن این دو نور که پس از چندین و چند شب تاریکی ده پدیدار شده و به سمت ده می‌روی. مخلوطی آشفته از صداها. نزدیک‌تر می‌روی و انتهای کوچه‌ای می‌ایستی و آن ساحره را می‌بینی و باز فرو می‌افتی به تاریخ و مکانی نا آشنا که از آن تو نیست، ساحره را می‌بینی رو در روی پیرمردی که پیش از این در محفل ردائیان دیده بودیش و مبارزه‌ی آن‌ها، ساحره چیره دست‌تر است از پیرمرد و پیرمرد شکست خورده... ساحره اینجاست چرا در میان مردم ده و بعدش ساحره‌ی آینده‌ای...

۱۰

سه روز می‌شد که ده خشک شده بود و مرغ و خروس‌ها از تشنگی مرده بودند. مردم صبح به صبح بالای می‌آمدند بام‌ها و به دوردست‌ها نگاه می‌کردند. برایشان عجیب بود که در دوردست برف می‌بارد و ده این قدر خشک است. هوا مثل روزهای برفی سرد بود اما برف فقط در دوردست‌ها بود. روز چهارم بی‌آبی، داراب در خانه‌ها را زد و گفت که باید بروند، دیگ بزرگ نذری ده را بگیرند و ببرند و از برف‌های دوردست دیگ را پر کنند و بیاورند. دیگ بزرگ را از حیاط صدف بیرون کشیدند و ده‌ها نفر اطراف دیگ را گرفتند و پشت سر داراب راه افتادند که بغلش پر از ملاقه بود برای پر کردن دیگ از برف. وقتی از ده بیرون زدند داراب دستش را بالا آورد و جمعیتی که دیگ را می‌آورد ایستاد. داراب ملاقه‌ها را به زمین گذاشت، دستش را سایه‌بان چشمش کرد و به همه‌ی جهت‌ها سرک کشید. یکی از پشت سرش فریاد زد: «ها داراب... خسته شدیم... ای لامصب خیلی سنگینه» و داراب بی‌اینکه برگردد فریاد زد: «طاقت بیارید خو» و جمعیت فریاد زد: «داراب...

هوی... لامصب عینهو خر مرده سنگینه... با دهن خشک خیلی سخته خو»
داراب برگشت و گفت: «ای بابا، زیون به دهن بگیرید بلکم بفهمم چه خستی به سرم بکوبم»

یکی دیگ را رها کرد و پیش آمد و گفت: «چیزی دیدی داراب، نکنه او عفریته به چشمت اومده؟» داراب آهسته گفت: «نه... می‌خوام بدونم برفای کدوم طرف سفیدتر و آب دارتره، بریم از اون جا برف برداریم» و مرد هم کنار داراب دستش را سایه‌بان چشمش کرد و به دوردست‌ها خیره شد که هوار جمعیت برخواست. مرد گفت: «ول کن داراب... ای جماعت هیچ نمی‌فهمن... برای چی براشون زور بزنینم» داراب گفت: «ها» و اشاره کرد به جمعیت و دیگ راه افتاد و به سمت برف‌های دامنه‌ی کوه رفتند. هر چه پیش می‌رفتند زمین همان‌طور خشک بود و هر چه نگاه می‌کردند نه به آن جا که برف می‌بارید می‌رسیدند و نه تکه‌ای برف پیدا می‌کردند. وقتی به دامنه‌ی کوه رسیدند متوجه شدند آن جا هم خشک است. داراب گفت: «ای ووی... مگه از ده این جا پر برف نبود؟» و جمعیت گفتند: «چرا» و داراب برگشت. دو دستی به سرش کوفت و خیره به ده ماند. مردم پرسیدند: «چی شده داراب؟» و داراب با حیرت به ده اشاره کرد. در ده برف می‌بارید و زمین سفید پوش شده بود. مردم کیل کشیدند و دیگ را انداختند و به سمت ده دویدند. هر چه داراب نعره زد و به دیگ اشاره کرد کسی نایستاد. داراب به سمت دیگ رفت، کف دست‌هایش را با آب دهانش خیس کرد و خواست دیگ را هل بدهد اما بعد به نفس نفس افتاد و تشنه‌تر شد. به ده نگاه کرد و دوید. وقتی به ده رسیدند متوجه شدند زمین همان‌طور که رفته بودند خشک مانده و خبری از برف نیست. در زمین خشک، حالا ترک‌هایی دهان باز

کرده بود که پای آدم می‌رفت درویشان. داراب به کوه نگاه کرد، آن جا برف می‌بارید و دامنه‌ی کوه و زمین‌های پای کوه سفیدپوش بود. مردمی که در ده مانده بودند و منتظر برگشتن داراب، پرسیدند: «پس دیگ کو؟» داراب برایشان گفت که پای کوه هم مثل این جا خشک بوده. یونس جلو آمد و دو دستی به کوه اشاره کرد و فریاد زد: «پس او برفی که به همه‌ی تن کوه نشسته دروغه» مردمی که مانده بودند هوار کشیدند. داراب رو به آن‌ها فریاد زد: «اگه به خیالتون همش دروغه خودتون برید برف بیارید» یونس پرسید: «پس دیگ کو؟» یکی از آن‌هایی که با داراب رفته بودند به کوه اشاره کرد و گفت: «همون جا ولش کردن» داراب راه افتاد سمت خانه‌اش.

یونس چند نفر را برداشت و رفتند تا دیگ را پر کنند. وقت رفتن، زن یونس آمد جلو، پنهانی یک لیوان روحی کوچک نشان یونس داد و گفت اگر نشد برف بیاورند یا هر اتفاقی افتاد دست کم این لیوان را پر کند و بعد لیوان را در جیب شلوار یونس فرو کرد. یونس به همراه پانزده نفر دیگر راه افتادند. وقتی برگشتند غروب شده بود و از شمار مردمی که ظهر، منتظر برگشتن داراب و گروهش بودند کاسته شده بود و زن یونس هم رفته بود خانه. مردم به دیدن آن‌ها که بدون دیگ برگشته بودند ماجرا را پرسیدند و یونس گفت که داراب راست می‌گفته و رفت تا از داراب عذرخواهی کند.

فاضل که کنار چهارچرخه‌ی ستار ایستاده بود گفت: «همه دروغ گو شدن» و به دامنه‌ی کوه که حالا برف با شدت بیشتری آن جا می‌بارید اشاره کرد. ستار گفت: «نه دروغ نیست... به گمونم پای طلسم و نفرین وسط باشه، تک تک مردم ده نفرین شدن، اگه یکی از ما بره لب دریا باید

آفتابه لگن بیره» و چهارچرخه‌اش را برگرداند و به طرف خانه رفت. فاضل فردا، در طویله‌ی سنگی را باز کرد تا گوسفندها بروند و از دامن نفرینی که مردم را گرفته بود رها شوند. بعد راه افتاد توی ده و در خانه‌ها را می‌زد و می‌گفت هر کس مرغ و خروس یا گاو و خری در خانه دارد ببرد بیرون ده و رهایش کند تا زبان بسته‌ها به بخت بد مردم تلف نشوند. وقتی به در خانه‌ی بی‌بی صنم رسید، بی‌بی در را به اندازه‌ای باز کرد که با یک چشم نگاه کند و پرسید: «کیه؟» فاضل گفت: «خو... می‌بینی که منم بی‌بی» و بعد گفت: «اگه مرغ و خروسی یا حیوونی براتون مونده از ده بیرونش کنید تا به سیابختی ما هلاک نشن» و راه افتاد برود و در خانه‌ی دیگری را بکوبد که بی‌بی صنم گفت: «فاضل... یه آنی بیا تو» و در را گشود و فاضل را کشید تو و چفت در را انداخت. فاضل به در بسته نگاه کرد و گفت: «چه می‌کنی بی‌بی... باید تندى برم کار واجب خیلی دارم» بی‌بی گفت: «اگه قول شرف بدی به کسی نگی... یه کاری می‌کنم امروز و فردا تشنه نمونی» فاضل حیران به بی‌بی نگاه کرد «چشمه پیدا کردی؟» بی‌بی به در اتاق اشاره کرد، فاضل رفت و در را باز کرد. توی اتاق گاوی زرد رنگ داشت خودش را لیس می‌زد، گاو کوچک بود، آن قدر کوچک که به کمر فاضل هم نمی‌رسید. بی‌بی آمد جلو و گفت: «ها... قشنگ نیست به گمونت» فاضل از دو شاخ گاو گرفت و سعی کرد بکشدش بیرون. بی‌بی فریاد زد: «چه می‌کنی فاضل... ای گاو منه!»

فاضل گفت: «باید ببرمش بیرون ده و ولش کنیم بلکه بره آب پیدا کنه و از تشنگی هلاک نشه» بی‌بی گفت: «نه، ای هیچ جا رو بلد نیست» و تلاش کرد گاو را از دست‌های فاضل خلاص کند. فاضل گفت: «خود

دانی بی‌بی، اگه افتاد و مرد به همه می‌گم او وقت هیچ کی کمکت نمی‌یاد ببریش بیرون» بی‌بی سعی کرد فاضل را از اتاق بیرون کند

«گاو من هیچ بلایی سرش نمیداد» فاضل گاو را رها کرد و آن وقت متوجه پشه‌هایی شد که در همه جای اتاق می‌پریدند و چند تایشان پشت پرده‌ی پنجره گیر افتاده بودند. فاضل رفت و پرده‌ی پنجره را کنار زد و در طاقچه‌ی پنجره، سطل کوچکی را پیدا کرد که تا نیمه از شیر بود. فاضل سطل شیر را سر کشید، بعد سطل را انداخت و پرسید: «چطور... چطور...» و خم شد و به شیردان‌های پر شیر گاو اشاره کرد و فریاد زد: «چطور... چطور می‌شه، ها؟» بی‌بی بالا و پایین می‌پرید و اشاره می‌کرد که فریاد زن و وقتی فاضل آرام گرفت. بی‌بی گفت: «دیروز... طرف قنات جُستَمَش. داشت کنار قنات برا خودش می‌رفت. به خیالم دنبال یکی بود که ببردش و همدمش بشه تا دیدمش سوت زدم و پی ام اومد»

فاضل دوباره به شیردان‌های پر شیر گاو اشاره کرد و پرسید: «چطور... تشنه نشده؟» بی‌بی گفت: «هیچ چی نمی‌خوره، نون ریختم نخورد، یه قدی خورش سبزی بود ریختم تو کاسه هیچ لب نزد، بعد داشتم شیرشو می‌دوشیدم، ملتفت شدم داره بر و بر نگام می‌کنه ته یه کاسه شیر کردم و گرفتم جلوش دیدم خورد»

فاضل گفت: «خو... ای گاو شیرش مال همه است، مال تو یکی که نیست، مال همه است» بی‌بی در اتاق را بست، لنگه‌ی کفشش را در آورد و آن را طوری در دستش گرفت که فاضل به کنج اتاق عقب نشست.

بی‌بی گفت: «نباید احدی خبر بشه، ای گاو فقط مال منه، مال من» فاضل گفت: «خو... اگه ای طوره چرا به من گفتی؟»

«از دیروز تا حالا، همش و همش دلم هوا می‌کرد حرفشو به یکی بزnm، قلمبه شده بود رو دلم، خو هول داشتم، هول داشتم اگه کسی خبرار بشه از دستم می‌گیرنش» فاضل خندید و گفت: «خو... ای طوری بیره، خیلی بیره... فقط من و تو» بی‌بی کفشش را انداخت زمین، پوشیدش و گفت: «ها... هر روز عصر قایمکی بیا تا دهنه تازه کنی» فاضل سطل را برداشت و داد به بی‌بی و گفت: «یه خورده بدوشش هنوز به جیگرم آتیشه، بدوشش تا خوب باور کنم که یه همچی جای هست» بی‌بی شروع کرد به دوشیدن. صدای ریزش شیر به کف سطل و صدای وز وز پشه‌ها در اطاق می‌پیچید و فاضل چشم‌هایش را بسته بود و با لذت به این صداها گوش می‌داد تا چیزی به سینه‌اش خورد و وقتی چشم باز کرد بی‌بی سطل را به او تعارف می‌کرد. فاضل سطل را گرفت، انگشت اشاره‌اش را توی شیر فرو برد بعد آن را مکید و گفت: «الحق که شیر خالص و خوبیه، شنیدم اگه قحطی بشه شیر سفت می‌شه اما انگار ای قحطی بارش نیست» بعد پرسید: «بی‌بی چقدری شیر تو روز بهت می‌ده؟» بی‌بی خندید، در صندوق چوبی کنج اطاق را گشود، توی صندوق چند دبه و قابلمه از شیر پر بود. فاضل حیرت زده به گاو نگاه کرد و بعد آهسته رفت سمت گاو و شروع کرد به نوازش گاو و رو به بی‌بی گفت: «گاو خوبیه، خیلی خوب» و بعد سر گاو را نوازش کرد و به خود گاو هم گفت: «تو گاو خوبی هستی، خیلی خوب» و ناگهان در را باز کرد و دوید بیرون. بی‌بی هم به دنبالش و وقتی که فاضل توی کوچه می‌دوید و دور می‌شد بی‌بی فریاد زد: «هوی... یه وقت نگی به کسی» و برگشت تو و در را بست و کمی بعد صدای جمعیتی که هوار می‌کشیدند و بعد هزاران مشت به در ضربه زدند و بی‌بی جیغ کشید. در شکست و جمعیت

ریختند تو. کوچک‌ترها و زن‌ها گاهی زیر دست و پا می‌ماندند و جمعیت به سمت اتاق هجوم می‌برد. فاضل یک لحظه جلوی روی بی‌بی که با دهان باز به این هجوم نگاه می‌کرد ایستاد و گفت: «باور کن بی‌بی... باور کن من هیچ چی بروز ندادم... هیچ» و بعد دوید سمت اتاق. فردا گاو زرد را با تکه پارچه‌ی ابریشمی به مجسمه بسته بودند و مردم در صفی طولانی که انتهایش در کوچه‌ی نو گم می‌شد نشسته بودند و هر کدام ظرفی با خود داشتند. کنار گاو، فاضل ایستاده بود و آن طرف‌تر، سه فرغون کنار هم شبیه سه مجسمه رو به تماشاچیان نشسته بودند. هر کسی پیش می‌آمد گاو را می‌دوشید و می‌ریخت توی ظرفش. صاحب ظرف هم تکه پارچه‌ای مرغوب، کیسه‌ی کوچکی گندم یا انگویی در یکی از فرغون‌ها می‌انداخت و می‌رفت تا نوبت به مردی رسید و فاضل گفت: «یحیی تو باید ساعت رو بدی» و به ساعت وستن‌واچ در دست مرد اشاره کرد. یحیی آستین کتش را کشید روی ساعت و گفت: «هر چی به دلت باشه می‌دم فاضل اما ای ساعتو نه، برام خیلی عزیزه» فاضل سطل را پس داد و گفت: «حرف مرد یکیه یحیی، یا ساعت وستن‌واچت یا برو بزار یکی دیگه بیاد» یحیی با لحنی آرام‌تر اصرار و التماس کرد اما فاضل نپذیرفت و وقتی رقم پیشنهادی یحیی به سه گونی گندم رسید، آن‌هایی که منتظر رسیدن صفشان بودند آمدند تا بحث را تمام کنند اما نه یحیی و نه فاضل کوتاه نمی‌آمدند تا فاضل فریاد زد: «حالا که ای طوره، شیر بی شیر» و بلند شد تا گاو را باز کند که جمعیت یحیی را عقب راندند و چند نفری برایش خط و نشان کشیدند که اگر جلو بیاید مجبور می‌شوند بزنندش و یحیی سطلش را به سمت فاضل پرتاب کرد، فحشی داد و رفت. وقتی که برگشت، صف کوتاه‌تر شده بود. هر نفری که شیرش را

می‌گرفت می‌رفت کنار استخر و آن جا می‌نشست. یحیی بی‌بی صنم را آورد و نرسیده به صف، مردم متوجه شدند که چشم‌های بی‌بی از گریه باد کرده. یحیی هوار کشید: «هوی خلق الله... هوی» و مردم ساکت شدند. فاضل نعره زد: «هر کی به حرف ای یحیی گوش بده، از شیر خبری نیست» اما یحیی بلندگو را آورده بود و توی بلندگو فریاد زد: «آی جماعت تشنه... ای همو بی‌بی صنمه که دیروز ریختید به خونس و به ستم گاو شیر دهشو آوردید بیرون» بعد کمی گریه کرد و گفت: «بی‌بی به من گفت که گاو مال خواهرشه، گفت الانی یه ماهه که آورده» فاضل دست‌هایش را به هم کوبید و فریاد زد: «ها... ها... اگه گاو یه ماهه اومده به ده، چرا هیچ کی ازش خبر نشده؟» و جمعیت تأیید کردند و برگشتند رو به یحیی. یحیی کمی به بی‌بی نگاه کرد، بلندگو را بالا آورد

«بی‌بی می‌گفت... می‌گفت ای گاو رو همو روز اولی که خواهرش آورده گمش کرده. یعنی گاو ملتفت شده بود تو یه جای غریبه‌اس، سر گذاشته بود به بیابون تا پرویز که یکهوایی و دست بر قضا بی‌بی پیداش کرده» و باز گریه کرد و چشم‌های باد کرده‌ی بی‌بی را به مردم نشان داد و فریاد زد: «ببینید... چه کردید به سر ای بزرگ ده، ای جواب خیریه که هر سال به شما می‌کرد» بعد به زمین تف کرد و فریاد زد: «حاشا به غیرتون» جنب و جوشی به مردم افتاد. فاضل با دهان باز به یحیی خیره شده بود. مردم به چشم‌های بی‌بی نگاه کردند و بعد فاضل را هو کردند و چند نفری به سمت فاضل دویدند اما فاضل دوید و در کوچه‌ای دور شد. یحیی رو به جمعیت فریاد زد: «حالا بپتزه که گاو بی‌بی صنم رو با عزت و احترام ببریم به حیاطش و در حیاطش رو درست کنیم» کسی فریاد زد: «یحیی، ای گاو مال همه‌اس» و مردم هم تأیید کردند. بی‌بی

صنم با مشت به سینه‌اش کوفت و فریاد زد: «نه... ای گاو منه... گاو من» کسی گفت: «درست بی‌بی... مال تو... آگه به دلته می‌تونی بیای و عینهو فاضل شرط بزاری برای یه کاسه شیر» بی‌بی فریاد کشید: «نه... ای گاو منه... مال من» اما جمعیت برگشتند و پشت به یحیی و بی‌بی نشستند. چند نفری هم بلند شدند و گاو را از مجسمه باز کردند. بی‌بی باز زد زیر گریه و برگشت طرف خانه‌اش. یحیی هم آمد بین جمعیت و فریاد زد: «همون اول باری گفتم که ای مال همه‌ی آبادیه، مال ماست» چند نفری که گاو را باز کرده بودند می‌کشیدنش سمت درخت‌های پایین استخر که ستار و یونس از انتهای صف فریاد زدند: «کجا؟» و آن‌هایی که گاو را می‌کشیدند فریاد زدند: «می‌بریمش بلکم چوب یا پوست درخت بهش بدیم، بلکم شیرش بیشتر بشه» و جمعیت به دنبال گاو روان شدند. فردا گاو توی ده از این کوچه به آن کوچه می‌رفت و ماغ می‌کشید. پارچه‌ی سفید ابریشمی که فاضل به گردن گاو بسته بود دیگر نبود، بلکه هزاران تکه پارچه به رنگ‌های مختلف به دم گاو بسته بودند و هر کجا گاو می‌رفت مردم دنبالش می‌رفتند. گاو گاهی می‌ایستاد و ماغ می‌کشید و مردم یک صدا فریاد می‌زدند: «آی جوئم... ها...» و باز دنبال گاو راه می‌افتادند. سه نفری که متصدی گاو شده بودند نیم ساعت به نیم ساعت گاو را متوقف می‌کردند و یک کاسه شیر می‌دوشیدند و به نوبت در ظرف‌های جمعیت می‌ریختند. سه روز بعد گاو مرد و وقتی خبرش را به بی‌بی صنم رساندند، زاری کنان پرسید مگر به خود گاو شیر نمی‌دادند و مردم با حیرت به هم نگاه کردند. بعد از ظهر فاضل توی ده پیدایش شد. در تک‌تک خانه‌ها را زد و گفت که باید بروند و گاو را با عزت و احترام خاک کنند و همه توی میدان جمع شدند. سیاه پوشیده بودند و بیل و

کلنگ برداشته بودند. وقتی به آن جا که گاو افتاده و مرده بود رسیدند، نه خود گاو را پیدا کردند نه اثری از گاو. فاضل از تک‌تک مردم پرسید که پیکر گاو را دیده‌اند، نه کسی ندیده بود. میرمهنا فریاد زد: «هر چی هست زیر سر او عفریته‌اس» و نیمه شب باز کوبش طبل‌ها و مردم با دیدن نور با ته مایه‌ی آبی در میدان جمع شدند و نیم ساعت ایستادند و به نوای طبل‌های دو جوانک حامل پیرزال گوش دادند و ستار به بی‌بی صنم که کنار چهارچرخه‌اش ایستاده بود گفت: «به خیالم یه خورده تمرین کردن، دستشون روون‌تر شده و با قاعده‌تر می‌زنن»

طبل‌ها که آرام گرفتند. پیرزال دست زد و جمعیت دست زدند. پیرزال گوی در دستش را که انگار با شعله‌ای آبی منور بود بالا آورد و فریاد زد: «بدبختی زیاد به سرتون اومده، می‌دونم» و باز نصیبه بی‌بی از میان جمعیت پیش رفت و بلندگو را جلوی دهان پیرزال گرفت و صدای لرزان بلندگو

«خیلی بلاها سرتون اومده، اما دیگه وقشه که علتش رو هم بدونید» کسی فریاد زد: «چی به سرت سحره، اگه خیالی ورت داشته بگو خو» پیرزال فریاد زد: «باید ده رو خالی کنید و تموم مرده‌هاتون رو از قبرستان ببرید» و بعد شروع کرد به زمزمه‌ی کلماتی نامفهوم که در بلندگو می‌پیچید و مردم هراسان یک گام عقب نشستند و یکباره درخت‌های پایین استخر آتش گرفتند و مردم سرآسیمه در کوچه‌ها دویدند و فقط نصیبه بی‌بی و نازهما و ستار در میدان ماندند. پیرزال به ستار اشاره کرد و گفت: «اگه مردمو راغب کنی به رفتن، اگه اینجا خالی بشه، پاهاتو بهت بر می‌گردونم» و به دو جوانک اشاره کرد و آن‌ها طبل زنان برگشتند و به طرف قبرستان رفتند. نصیبه بی‌بی هم به دنبالشان. بعد از رفتن پیرزال،

میدان تاریک شد و صدای سوختن درخت‌ها واضح شنیده می‌شد. نازهما راه افتاد که ستار صدایش کرد و گفت: «چرخ منو هل می‌دی تا در خونمون نازهما؟» نازهما فریاد زد: «نه» و در تاریکی محو شد. ستار به سمتی که ساحره رفته بود نگاه کرد و چهارچرخه‌اش را چرخاند برود که کسی از پشت سر چهارچرخه را هل داد. نازهما برگشته بود. ستار خندید و گفت: «همش هول به دلم بود که چطور بروم تا خونه، خسته بودم، خیلی خسته» نازهما گفت: «هیچ ملتفت شدی سنگ زیتونی غیب شده؟» ستار نعره کشید: «بمون... بمون» نازهما چهارچرخه را هل نداد. ستار گفت: «برو پیش مجسمه» و چهارچرخه تا مجسمه رفت، مجسمه در نور محوی که از سوختن درخت‌ها می‌تابید محو می‌درخشید و چند پشه دورش می‌پریدند و گاه به مجسمه می‌خوردند. ستار از جیش فندکی در آورد و روشنش کرد و سرک کشید و گفت: «ها... نیستش، تا دیروز بودش‌ها»

نازهما چهارچرخه را برگرداند و راندش به سمت خانه‌ی ستار و گفت: «نه فردای همو روزی که گذاشتنش پای مجسمه غیب شد، به گمونم دزدیدنش، خیلی قشنگ بود» ستار گفت: «ها... فقط نفهمیدم چی بود؟» نازهما خم شد و در گوش ستار زمزمه کرد: «به گمونت اگه پل درست بشه، سنگ رو به چند می‌خرن؟» ستار یک دفعه روی چهارچرخه‌اش رو به نازهما چرخید و فریاد کشید: «باشه، من مشتری دارم، نصف نصف» نازهما گفت: «نه دست من نیست، فقط می‌دونم دست کیه» ستار گفت: «ای طوری باشه، سهممون کمتر می‌شه، حالا دست کی هست؟» نازهما گفت: «خو دست خودت، فقط حیرون موندم چطور بردیش تا خونه» ستار از ته دل نعره کشید.

مدهوش می‌شوی از درک بویی انسانی اما آن قدر لطیف و سکرآور، صدای گندم‌زار، صدای گندم‌زار در باد چقدر زیباست آن زمان که خوشه‌های گندمش با وزش نسیم به هم می‌خورند به زیبایی نوایی که از ساز پیرمرد بیرون می‌تراود. به این فکر می‌کنی که چرا نسبت به گندم‌زار چنین احساس دو گانه‌ای داری، خشم و لذت و به این فکر می‌کنی که می‌توانی صاحب این بو را بیابی و با خودت ببریش اما نمی‌توانی پیدایش کنی... تو روزها می‌خوابی و شب‌ها بیداری و از استتار تاریکی استفاده می‌کنی و می‌روی نزدیک ده تا هر چه بیشتر از آن بو لذت ببری و می‌بری...

آن روز صداهای غریبی بیدارت می‌کند که بیدارت کرد، صدای نامنظم تنبک و تو از دهانه‌ی چاه سرک کشیدی و از سمت ده زن‌ها به سمت قنات می‌آمدند و حتی صدای گام برداشتشان را و حتی نفس کشیدنشان را می‌شنیدی که نفس‌های زنانه آرام‌تر و نرم‌ترند.

وه که آن بوی لطیف و نوازش‌گر هم با آن زن‌ها می‌آمد. بعد نزدیک دهانه‌ی قنات متوجه مردها شدی که گاری را تزئین می‌کنند، گاری را بردند و گلابتون... گلابتون را سوار آن کردند و آوردند. بویی که این همه سال با عشق و نفرت به جستجویش بودی به سمت تو می‌آمد و بعد گلابتون... گلابتون از دهانه‌ی قنات با لباس‌های سفید هزار و یک چین

[illegible]

یک سال و دو هفته پس از مرگ ساحره، یک سال پس از دزدیدن آن مجسمه‌ساز شهری، شبی بزرگان ده بر سر قبر ساحره، در قبرستان جمع شدند. بحثشان از مراسم سالگرد ساحره بود. یک نفر گفت که جمعیت حاضر در سالگرد کمتر از سال قبل بود و بعد با دل خوری گفت که حس می‌کند نام ساحره و عظمتش از ذهن‌ها کم کم شسته می‌شود. پنج بزرگ دیگر تأیید کردند و بحث کردند درباره‌ی آن چه که یاد ساحره را هر سال پررنگ‌تر از سال قبل می‌کند. نزدیک صبح بر سر نظری به توافق رسیدند که دستی در تقویم ببرند، آغاز سال را روز تولد ساحره بگذارند و مرگ ساحره را آخرین روز سال و مصمم شدند تقویم ده را به این سمت و سو بچرخانند. فصل‌ها را تغییر دادند اما این‌جا و آن‌جا شایعاتی شنیده می‌شد که خانوارهایی روزهای نخست عید نوروز پنهانی به خانه‌ی یک‌دیگر می‌روند با اینکه دید و بازدید در سیزده روز نوروز به کلی ممنوع بود و هر کس برای عید دیدنی به خانه‌ی دیگران می‌رفت از هفت کیل گندم جریمه می‌شد تا پنجاه ضربه‌ی شلاق. چند نفری هم در میدان

شلاق خوردند. بعد چند نفر را تعیین کردند که جستجو کنند و بفهمند چه خانوارهایی تقویم قانونی را زیر پا می‌گذارند و مشخص شد که نیمه‌ی ده در طول آن سیزده به بهانه‌های رنگ و وارنگ پنهانی به دیدن هم می‌روند و باز بزرگان، نیمه شب بر سر قبر ساحره جمع شدند تا بفهمند چرا مردم ده، چنین دیوانه بازی‌هایی در می‌آورند. یکی گفت که شاید تولد و مرگ ساحره تقویم را ناهم‌خوان کرده، تولد ساحره اول زمستان بود و مرگش نیمه‌ی تابستان که هر سال تقویم قدیمی برابر می‌شود با دو سال تقویم تازه و این تغییر واقعن بزرگی است و جور در نمی‌آید با ذهن مردم و باز تا طلوع بحث کردند و توافق کردند هر چند سال کاری عجیب را رسم کنند تا ساحره را برای همیشه در ذهن‌ها حک کنند و قرار گذاشتند هفته‌ی بعد باز جمع شوند و هر کس پیشنهادی بدهد و روی بهترین پیشنهاد کار کنند. هفته‌ی بعد پنج پیشنهاد شد، همه را بر کاغذ نوشتند تا خوب درباره‌اشان بحث کنند.

پیشنهاد نخست؛ هر سال مراسمی عظیم و عجیب ترتیب بدهند محض یادبود ساحره

دیم؛ در طی سال، در هر هفته (در تقویم تازه، هفته شامل سه روز بود، شنبه، پنج شنبه و جمعه) از هر خانوار یک کیل جو گرفته شود و بعد در روز نخست عید (اولین روز زمستان) به هر خانوار یک گونی جو بدهند و روی گونی‌ها بنویسند جوها از برکت ساحره است.

سیم؛ روی تمام گوسفندها و بزها (الاغ‌ها و گاوها مستثنی شدند چون چندان وجهه‌ی خوبی نداشت) و حتی آدم‌ها داغ بگذارند، داغی به شکل ساحره

چهارم؛ طبل‌های عظیمی بخرند و چند آتش گیرانه و هر سال در زادروز ساحره بر طبل‌های عظیم بکوبند و آتش گیرانه‌ها را مشتعل کنند و در ده بچرخانند.

پنجم؛ ساختمانی عظیم یا بنایی عجیب برای یادبود ساحره بنا کنند و تصویری از ساحره را بر سردر آن بتراشند.

ششم؛ هر سال چند نفر را شبیه ساحره بیارایند و در کوچه‌ها بچرخانند ... بحث بر سر این شش پیشنهاد، دو شب پیاپی فرصت گرفت تا دست آخر تصمیم بر این شد که سنگ مرمر بزرگ و براقی بخرند و سفارش کنند آخرین پیش‌گویی مرموز ساحره را با خط زیبا و شیوایی بر آن مرمر حک کنند و هر سال این سنگ مرمر را با مراسم ویژه‌ای بشویند. سی سال این مراسم کم و بیش اجرا شد اما بعد از مرگ آخرین بزرگی که این رسم را بنیان گذاشته بودند همه چیز در غبار فراموشی محو شد و تقویم ده کم کم به حال عادی‌اش بازگشت و در گذر سالیان، بر پشت مرمرِ قبرِ ساحره، بچه‌های شیطان یادگاری‌ها نوشتند و عشاق قلب‌ها و لات‌ها خطوط کج و معوجی کشیدند.

- ۰ -

پس چون زمین و خاک از تیرگی و پلشتی آکنده گشت و هر یک از محفل افسونیان در طلب قدرت، طمع و نیک‌خواهی خویش بر آمدند و از همه سوی انوار لاجورد و نیلی و گنبدی افسون افسونگران دنیا را به تباهی کشاند اعظم محفلیان که بر باقی محفلیان و بر طایفه‌ی سحرآلودگان حکم می‌راند اسیر زمزمه‌های سیاه و تیره‌ی سایه‌ی درویش گشت و به لذت و طمع گسترش پنجه‌ی قدرت اعظمش بر همه‌گان، یک یک از اعضای محفل را به لطایف الحیل و به پنجه‌ی افسون اعظمش محو کرد و تنها یکی بر جای ماند که دعوت افسون‌گر اعظم نپذیرفت و به زیر پنجه‌ی افسونش نرفت و مطرود گشت. افسونگر اعظم در پی یافتن انوار و تشعشع انجیل بر آمد، همان انواری که بر متن نوشته‌های کهن و باستان هر که بر ذره‌ای از آن دست می‌یازید توان شکافتن سحر و حایل قاف می‌داشت و پنجه‌ی امپراطوریش بر جهان زیرین و زیرین گسترده می‌شد و احدی را یارای مقابله‌اش نبود.

پس افسونگر اعظم همه‌ی اکابر و اعظم محفل را فرا خواند و از آن‌ها رمزگشایی انوار انجیل را طلب کرد و وعده‌ی شیرین صدارت و امپراطوریشان بداد. اعظم و اکابر سوار بر باد در تمام جهات راندند و در هر کوی و برزن به طمع یافتن رد و نشانی از آن چه اربابشان طلب کرده بود بر آمدند. اما در پایان چهل روز فرصتی که ارباب اعظم حد گذاشته بود همه جز پسر افسون‌گر اعظم بازگشتند و به کردار دست نیافتن بر

نشانی از انجیله در مقابل افسونِ اعظم اربابشان به زانو در افتادند و کشته شدند.

با مرگ اکابر محفل، قدرت ارباب اعظم بر همه‌گان پیشی می‌گرفت و اندک اندک شایعه می‌شد که او خود حاوی انجیله است و خود انجیله است و انجیله هموست و همو انجیله است و خنیاگران و رامشگران و چاپلوسان پیرامون افسونگر اعظم بر این پیچ‌پچه روغن می‌افزودند و با قوت بر آتش شایعه‌اش می‌دمیدند تا پس از طی سالیان سال، پسر و شاگرد برتر افسونگر اعظم بازگشت، او تنها با یک دست و یک پا به معبد پر جلال و جبروت پدر و استاد اعظمش بازگشته بود. به جای پا، تکه‌ای چوب به هنگام راه رفتنش صدا می‌کرد و چشم چپش سوخته و نابود شده بود. صورتش که پیش از این به سپیدی سپیده‌ی چشم بود پس از این سالیان رگه‌هایش در هم کشیده، صورتش در هم فشرده و تاریک و سیاه می‌نمود. پدر و استاد اعظمش نتوانست پسر خویش بشناسد و نگهبانان معبد پر جلال نیز آنان پسر را دست بسته و سر خمیده به پای تخت و تاج ململین افسونگر اعظم انداختند و تنها زمانی که پسر با پیکر محدود شده و زوال رفته‌اش سخن آغاز کرد پدر او را به جای آورد و از تخت به هراس و شگفتی پایین جست و پسر را نیک در آغوش گرفت و از نشناختنش عذرهای خواست. شب هنگام، پسر برای پدر و استادش لب از تحفه‌ای گشود که پدر این سالیان سال با خون دل و اضطرابی روز افزون در طلب و طمعش ذهن و وجودش را ذره ذره به تاریکی فروخته بود. پسر گفت، گفت از ماجرای رسیدنش به عمق شاخه‌ای تیره و مرموز از سحری بس شکنجه‌زا و نامطلوب اما سخت هولناک و قدرتمند. سحری که صاحبش را تا مرز مرگ شکنجه می‌دهد، سحری که تنها با

خونِ ساحر قوام می‌گیرد و در پیش روی این سحر فقط و فقط باید از جان و از اندام‌هایت بگذری تا در آن به درجات رفیع‌تری دست پیدا کنی. سپس جامه از تن به یک سو کرد و پیکر سوخته و چروک شده‌اش را زیر نور شعله‌ی پیه‌سوز نشان پدر داد و بعد در پاسخ پرسش مشتاقانه‌ی پدر که می‌خواست از گستردگی قدرت آن سحر ناکشوف شکنجه‌زا بداند در گوش پدر زمزمه کرد که کس تاب این سحر ندارد، سحری است که صاحبش را فرو می‌بلعد، سحری که خود قدرت و تفکری بس انعطاف‌پذیر و زیرک و رازآلوده دارد. سحری که پس از قوام گرفتنش به هیچ ساحری نیازش نیست و آن طور که از ساحران دنیا‌های سیاه اندرونی کوه‌ها شنیده سحری است که از ساحران و ساحره‌گان سخت بیزار است. چرا که آنان همیشه در طلب این بوده‌اند که او را در رمزی از شئل سحر برخیا به بندش کشند. پدر از چگونگی رمز و راز سحر برخیا پرسید و پسر به این قناعت کرد که سحری است بس ریشه‌زا و هولناک که تنها بر زبان ساحره‌گان تواند جاری و ساری شود و مایه از تفکر ساحره‌گان دارد و تنها این سحر است، سحری به شمایل شئل که می‌تواند رمز برخیا شود و حایلی افراشته کند که پنجه‌ی آن سحر را با همه‌ی قدرت و وسعتش محصور کند.

پدر از نام آن سحر پرسید و از وصفش، پسر سر به زیر افکنده سکوت کرد و چون پدر باز پرسید پاسخ نداد و پدر در پنجمین بار اصرارش، پسر را به پاسخی عجیب و شگرف واداشت که نام آن سحر جیلیاست و تا سال‌ها فرمانبر و غلام آن ساحره یا ساحری خواهد ماند که از دیواره‌ی محصور قاف آزادش کند و پس از آن با وسعت یافتن قدرتش، اربابش را می‌بلعد و خود بدل به هسته‌ی قدرت می‌شود... پسر پس از این

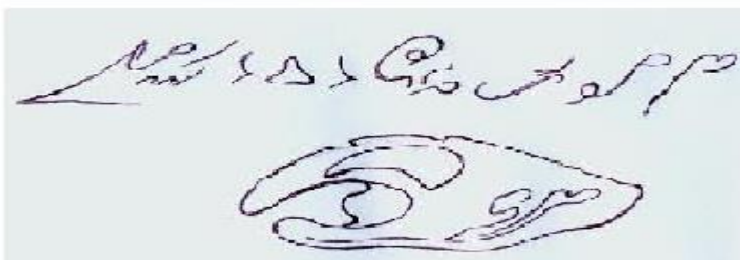
گفته‌اش به زمین در غلطید و پدر با حالی نزار بر سر پیکر خورد شده‌ی
 پسر خیمه زد و پسر لب می‌جنبانید و به پدر اشارت سر و چشم می‌کرد
 و پدر سر در پیش دهان پسر آورد و پسر واپسین گویه‌اش را در گوش
 پدر خواند که جیلیا سحر نیست، اعظم سحرهاست و اعظم ساحران،
 تواناتر و کبیرتر از تمام ساحران و ساحره‌گان و اعلا تر از برترین برتران
 سحر و افسون. هر ساحر یا ساحره‌ای که رمز جیلیا را بر دومین بازگو
 کند بی‌درنگ با طلسم شومی که بر واژگان این سحر نقر شده به کام
 مرگ خواهد شتافت و شایسته نیست پدر در پی این سحر باشد و سپس
 به مرگ در غلطید. افسونگر اعظم پنج روز عزا گرفت و صورتکی از
 چوب به هیبت پسر تراشید و آن را چنان گردنبندی به گردن آویخت تا
 پند پسر همواره در دل و سینه‌اش باقی باشد اما چون به سالی گذشت و
 یاد و خاطر پسر محو گشت، باز صدایی تیره و سیه از اندرون با ساحر
 اعظم به گفتگو برخواست و ساحر را از پند دل‌آویز پسر، خاطر پاک
 زدود و وی در طلب لذت و طمع امپراطوری به جستجوی جیلیا بر آمد
 و عمری بر این جستجو نهاد و آن چه در این سال‌ها که در متنی به قلم
 بومنظر کارانی نگاشته شده از احوالات ساحر اعظم چندان گواه نیست و
 آن چه بر سبیل اشارات در متون مرتبط به محفل افسونیه آمده تنها بر این
 اشارت دارد که ساحر اعظم، قرنی از چشم‌ها و از انظار محو بوده و
 چون دوباره به چشم‌ها و منظرها بازگشته نیرویی مافوق تمام سحرها در
 پس سر داشته، آنچه از اشارات به این نیروی مافوق افسونگران بر می‌آید
 چنین است که وی بر سحر جیلیا دست یافته. پس از بر آمدن ساحر
 اعظم، دنیا از پلشتی و تیرگی سنگین و ثقیل شده و روزها همه جای به
 شب داده بودند و تاریکی را فقط آتش سوختن قریه‌ها و بلدها

می‌شکسته. ساحر اعظم به پشتوانه‌ی جیلیا اندک اندک بر تمام ممالک و وسعت‌ها پنجه می‌افکند تا اندک اندک درگاه‌های سحر جیلیا بیشتر گشاده می‌شود و هیبت‌هایی بس خوفناک و درنده‌خو پای به خاک می‌گذارند؛ ازدهایان، ازدهاکان، آژی‌دهاکان، مجنیان، سخریان، چند رگه‌گان، خون خواره‌گان و سرگشته‌گان و پلیدکان رود و مه. اندک اندک که جیلیا وسعت می‌گیرد و هیبت‌هایش، آن خوفناکان و پلیدکان بر همه‌ی خاک می‌گسترند. به همان میزان از حضور ساحر اعظم کاسته می‌شود. ساحر اعظم که قرن‌های قرن، سوگلی محفل ردائیان و افسونگران بوده و بر تمام وسعت‌های گیتی حکم می‌رانده، چون ماه رو به هلال و نزاری رفته و تنها در واپسین شبِ عمرش، سخت نادم از کرده‌اش ساحره‌ای بس توانا را که تبعیدی خونی محفل بوده به درگاه حکمش فرا می‌خواند و با او به گفتگو می‌نشیند و در طلوع سحر، ساحره محو شده و ساحر اعظم را مرده در اندرونه‌ی معبد باز می‌یابند....

گفته‌اند ساحره حاوی و ناقل قدرت و سحر ساحر اعظم بوده و ذهنش مدفن آخرین اسرار جیلیا. ماه‌ها بعد اندک اندک سحر جیلیا به صورت رازآلودی از کنج کنج گیتی برچیده شد و انوار روز تابیدن گرفت و مردم پس از سال‌ها شادی‌ها کردند و جشن‌ها برقرار شد.

آن چه به حقیقت مشبه است صورت متنی است که تأکید دارد ساحره‌ی ناقل قدرت ساحر اعظم به مدد آموخته‌ها و اسرار یک شبانه‌اش در درگاه حکم افسونگر اعظم توانسته رگه‌های قدرت و افسون جیلیا را در هم بکشد و آن را در گویی به شکل و شمایل چشمی سیه در درگاه انجیله به مدد سحر و رمز برخیا در تنگنا و حصار کند و من، کامل کاتب که

کاتب این اوراق شمایل آن چشم سیه بر این پاره کشیده‌ام و دور بدارد
دست اهرمن از گشودن سحر و حصر جلیلا...



۱۲

پنج بزرگ ده در خانه‌ی بی‌بی صنم جمع شدند تا درباره‌ی گفته‌های پیرزال بحث کنند و تصمیم بگیرند چه باید کرد و تکلیف مردم را روشن کنند. مردم آن طرف دیوارهای خانه‌ی بی‌بی توی کوچه ایستاده بودند و گاهی یکی را از دیوار بالا می‌دادند تا بفهمند توی خانه چه تصمیمی گرفته می‌شود. صبح با دمیدن آفتاب، چند خانوار با بقچه‌هایی از مهم‌ترین وسایلشان راه افتادند طرف پل تا ده را ترک کنند اما وقتی رسیدند آن جا تازه یادشان آمد که پل خراب شده. برگشتند و تصمیم گرفتند بروند و از کوه بگذرند. می‌دانستند آن طرف کوه، کوه دیگری است که دورتا دور ده را فرا گرفته و بعد از کوه دوم، کوه سومی هست که هیچ یک از زنده‌های آبادی پایشان را از آن فراتر نگذاشته‌اند ولی از قدیمی‌ها این نقل مانده بود که هفت رشته کوه ده را فرا گرفته. چند سال پیش مهندسی از شهر آمده بود با دوربین، سه پایه و مقدار زیادی کاغذ. عرض و طول ده را متر زده بود، به همه جای ده با دوربین نگاه کرده بود و بعد به راهنمایی یونس رفته بود پای کوه و آن جا هم دوربینش را علم

کرده بود و بعد رفته بود بالای کوه و به همه جا با دوربین نگاه کرده بود و بعد از چند روز که به تمام جهت‌ها سرک کشیده بود به مردم ده گفته بود که دیگر نمی‌شود از آبادی‌اشان جاده‌ای به دهات‌های آن طرف کوه‌ها بکشند و وقتی یونس گفته بود که همه‌ی مردم ده راضی هستند تا مجانی به او و دولت کمک کنند تا جاده‌ای از کوه‌ها بکشند مهندس نپذیرفته بود و وقتی اهل ده خواهش و اصرار کرده بودند و کیسه‌های بزرگی از کشک خشک به او داده بودند گفته بود که آبادی آن‌ها آخرین آبادی استان است و همه جوهره بن بست است و از میان این رشته کوه‌های متوالی هیچ جاده‌ای به صرفه نیست. مردم بعد از شنیدن حرف آخر مهندس، اول کیسه‌های بزرگ کشک خشک را پس گرفتند و بعد با سنگ و چوب مهندس را بدرقه کردند و کاغذهایش را که لبریز از خطوط کج و معوج بود برداشتند اما هر چه کردند نتوانستند چیزی از آن بفهمند. کاغذها را به ستار هم نشان دادند و ستار گفت که این‌ها فقط نقشه‌های بی‌مصرف است و خود مهندس‌ها فقط برای اینکه نشان بدهند کار کرده‌اند این‌ها را روی کاغذ می‌کشند و وقتی نشان دادند می‌اندازند دور و کاغذها را گرفت و نگهشان داشت و چند روز بعد که گردباد شدیدی از سمت کوه‌ها به ده می‌آمد ستار دوید و کاغذها را آورد و گردباد که به ده رسید دسته‌ی کاغذها را توی گردباد رها کرد و همه‌ی مردم ده دست زدند و به کاغذهای بی‌مصرفی نگاه کردند که در گردباد بالا و پایین می‌رفتند. چند روز بعد مهندس همراه دو سرباز برگشت تا نقشه‌های جغرافیایی و زمین شناسی‌اش را پس بگیرد. همه انکار کردند و وقتی یکی از سربازها تکه کاغذی که خطوط منحنی و شماره‌های عجیب زیادی داشت از یکی از کوچه‌ها پیدا کرد و به مردم نشان داد همه گفتند

که کار ستار بوده و سربازها را بردند و خانه‌ی ستار را نشان دادند و گفتند که ستار چند روز پس از رفتن مهندس مرد و سربازها را بردند و قبری را که سنگ نداشت نشان سربازها دادند و چنان گریه و بلوایی کردند که سربازها برگشتند و یک هفته‌ی بعد که ستار با کت و شلوار خاکستری برگشت و برای مردم ده مولد و نورافکنش را آورد به او گفتند که صاحب قبر شده. قبر را نشان دادند و چون قبر آن چنان قدیمی بود و مشخص نبود از آن کیست با مشورت ستار اسمش را گذاشتند قبرِ زود هنگام ستار.

... بزرگان ده به بی‌بی صنم که هنوز از دست مردم دلگیر بود گفتند گذشته‌ها گذشته و به محض اینکه ده را از عذاب آن عفریته‌ی زال پاک کنند در عوض آن گاوِ زرد کوچک یک بولدوزر برای بی‌بی می‌خرند تا ارج و قرب دهشان در میان دهات‌های همسایه بالا برود. ستار تصویر بولدوزری را نشان بی‌بی داد و نیم ساعت درباره‌ی کارکردهای بولدوزر صحبت کرد و آن قدر درباره‌ی محاسن بولدوزر گفت که بی‌بی قول گرفت به محض دفع عفریته‌ی زال، بولدوزر در حیاط خانه‌اش حاضر باشد و بعد شاد بیرون دوید و تمام مردم ده را شاهد گرفت و مردم قسم خوردند که شاهد هستند. بی‌بی صنم برگشت و به پنج بزرگ ده گفت که گذشته‌ها گذشته و حالا چه شده؟ بزرگان ده با حیرت پرسیدند مگر دیشب بیرون نیامده و حرف‌های ساحره‌ی زال را نشنیده و بی‌بی گفت که دو شبانه روز است که می‌رفته توی چاه و آن جا پنهان می‌شده و تنها وقتی بیرون می‌آمده که گرسنگی امانش را بریده باشد و بعد خنده خنده گفت که اگر کمی دیرتر در خانه را کوبیده بودند حتمی می‌رفته توی چاه و تا فردا صبح بیرون نمی‌آمده. داراب متعجب پرسید: «برای چی

می‌ری به چاه؟ مگه اون جا آب هست؟» بی‌بی صنم گفت: «ها... آب هست ولی من برای خاطر آب نمی‌رفتم، می‌رفتم بلکم شماها یا یکی بیاد و فکر کنه من از ده رفتم و پشیمون بشید از اینکه اون بلا رو سرم آوردید و قیمت گاومو بدید»

آن پنج نفر برخاستند و بی‌بی صنم پرسید: «کجا؟» ستار سریع چهارچرخه‌اش را به سمت چاهی راند که در کنج حیاط بود و فریاد زد: «هوی... هوی جماعت آب... آب» و صدای مشت‌های بی‌شماری که به در کوفتند و سرهایی که از دیوار حیاط بالا آمد و بی‌بی صنم جیغ زد: «دوباره... هنو چند روز نشده که عبدل رو خبر کردم تخته‌های درو بست زد» و رفت تا در را باز کند اما در شکسته شد و مردم هجوم آوردند تو و خیلی‌ها هم رفتند تا دبه و ظرف بیاورند. داراب روی چاه خم شد و بعد اشاره کرد به بی‌بی صنم که هنوز جیغ می‌کشید و تکه‌ای از در شکسته را در آغوش گرفته بود و گریه می‌کرد. چند نفری بی‌بی صنم را آوردند. ستار گفت: «بی‌بی می‌گم همی فردا عبدل بیاد و یه در از نو برات روبراه کنه، یه در از چوب گردو» بی‌بی آرام شد و تکه‌ی شکسته‌ی در را به زمین انداخت. داراب گفت: «خو... حالا بی‌بی دلو چاهت کجاست؟» بی‌بی با آستینِ کتِ بافتنی‌اش صورت خیشش را پاک کرد و گفت: «جای در دادمش به عبدل» داراب فریاد زد: «یکی بره دلو بیاره با طناب» و ستار فریاد زد: «نه» بعد چهارچرخه‌اش را راند لب چاه و سنگریزه‌ای برداشت و در چاه رها کرد و گوش داد، صدای افتادن سنگ ریزه به آب و مردم هوار کشیدند. ستار فریاد زد: «طنابش باید خیلی بلند باشه» وقتی دلو و طناب را آوردند همی مردم دبه یا دیگچه‌ای با خود داشتند و سریع صفی از کنار چاه تشکیل شد، در کوچه خمید و تا میدان

ده رسید. داراب دلو را به چاه می‌انداخت و بالا می‌کشید و در دبه‌ها یا دیگچه‌ها خالی می‌کرد. آب گل آلود بود و تا عصر همه را سیرآب کرد. عصر کم کم آب زلال‌تر و شفاف‌تر شد و هر بار دلو از چاه با آب بیشتری بالا می‌آمد و مردم دبه‌های بزرگ‌تر و دیگ می‌آوردند و توی حیاط به ردیف می‌گذاشتند اما داراب گفت با این که برکت چاه عجیب است اما نمی‌شود همین طور بی‌گدار از آب چاه کشید و مردم دبه‌ها و دیگ‌هایشان را برداشتند و به خانه‌هایشان رفتند. بزرگان ده چهار نفر از جوانان ده را گذاشتند نگهبان چاه و خودشان رفتند تا استراحت کنند. نیمه شب صدای شر شر آبشار آب کانال به استخر پیچید و از کوجه‌ها ده‌ها فانوس بیرون آمد و اطراف استخر جمع شدند و نور فانوس‌ها استخر پر آب را روشن کرد.

فردا، مردم اطراف مجسمه جمع شدند و داراب رفت روی چهارپایه‌ای و در بلندگو فریاد زد: «دیدید که بلای قحطی آب از دامن دهمون پاک شد» و همه دست زدند.

— «ما بزرگای ده، نشستیم به حرف و به ای قول رسیدیم که نباید به حرفای او عفریته‌ی زال گوش بخوابونیم، دردسر ما همش آب بود و آب که تموم شد» و باز همه دست زدند. بلندگو رو به مردم فریاد زد که چون تمام این برکت‌ها؛ هم آن گاو شیر ده و هم آن چاه از قَبَل بی‌بی صنم بوده، پس باید بی‌بی بشود ملکه‌ی ده تا هم جواب خوبی‌های بی‌بی را داده باشند و هم اینکه ده از بلا تکلیفی در بیاید. بعد داراب بلندگو را به ستار داد و ستار از ملکه گفت و گفت که همه ملکه دارند، زنبور، مورچه و همه... برای همین از اول تا حالا خیلی از مردم مرده‌اند اما مورچه‌ها و زنبورها هر روز بیشتر می‌شوند و بعد دوباره‌ی محاسن ملکه

برای تک تک آدم‌های ده گفت و گفت تا جمعیت گفتند که بی‌بی صنم ملکه باشد و بعد ستار گفت که اسم بی‌بی صنم از این به بعد می‌شود شاه‌بانو بی‌بی و همه تکرار کردند شاه‌بانو بی‌بی و ستار از وظایف و کارهای شاه‌بانو گفت و گفت که شاه‌بانو باید از طرف همه‌ی مردم ده با آن پیرزال رودرو شود و بفهمد حرف آخرش چیست و بی‌بی قبول کرد. فردا تا غروب ستار و چندین نفر به بی‌بی تمرین می‌دادند که چطور با ساحره رو در رو شود و با او حرف آخر را بزند. اما تا نه شب پیاپی هر چه شاه‌بانو بی‌بی و مردم منتظر شدند نه صدای کوبش طبلی شنیده شد و نه اثری از پیرزال دیده شد. شب نهم ستار به مردم گفت که شاید پیرزال از چیزی وحشت کرده و شب دهم همه‌ی مردم فانوس‌های خانه‌هایشان را خاموش کردند و بر بام‌های مشرف به قبرستان دراز کشیدند و منتظر آمدن آن حباب منور آبی شدند اما سه شب دیگر هم بی‌ساحره گذشت و روز چهاردهم یحیی در میدان فریاد می‌زد که آن عفریته احتمالن محو شده و بعد داراب گفت که برای اطمینان باید بروند و دنبال اثری از ساحره باشند و اگر اثری از او پیدا شد نابودش کنند. بعد بلندگو در دست میرمهنا فریاد زد که نیمه شب به قبرستان حمله می‌کنند. همه رفتند تا مهیا شوند و کمی مانده به نیمه شب مردم با فانوس‌های خاموش در میدان جمع شدند. صدایی از کوچه‌ی نو آمد و در جمعیت زمزمه‌ای افتاد. از کوچه‌ی نو، چندین نفر تراکتور خاموش صدیف را هل می‌دادند و صدیف بالای تراکتور نشسته بود و فرمان را کنترل می‌کرد. وقتی تراکتور به میدان رسید میرمهنا رفت روی مال‌بند تراکتور و به جوانانی که تراکتور را هل می‌دادند گفت: «روشن شدید که به اشاره‌ی فاضل و یحیی کار کنید، سر خود نباشیدها! دل و عقلتون به فاضل و یحیی باشه»

بعد پایین پرید و به سمت مجسمه دوید و رو به یونس، طیب، یحیی و بی‌بی که چهارسمت مجسمه ایستاده بودند گفت که تراکتور با آدم‌هایش آماده است و شاه‌بانو بی‌بی گفت که زن‌ها هم مولد را بسته‌اند جلوی تراکتور و بعد داراب گفت: «خو... چیا ورداشتید؟» یونس گفت: «همه داس و بیل ورداشتن، یه چند نفری هم دبه‌های پرنفت داریم» میرمهنا هم تفنگش را نشان داد.

داراب گفت: «خو... می‌ریم» و شاه‌بانو بی‌بی سوت زد، سوتی که شبیه هو هوی جغد بود و جمعیت راه گشودند تا جوان‌ها تراکتور را هل دادند و بعد همه پشت تراکتور، در چهارستون روان شدند. مردان در دو ستون میان دو ستون زن‌ها. زن‌ها فانوس‌های خاموش به یک دست و ساطور به دست دیگر و در وسط، داس و بیل و کلنگ در دست مردها. وقتی به قبرستان رسیدند نعره ناگهانی میرمهنا و تراکتور روشن شد و کسی هندل زد و پرتو نور افکن به قبرستان تابید و زن‌ها فانوس‌ها را روشن کردند و روشنایی فانوس‌ها و درخشش تیغ‌های ساطورها و داس‌ها و بیل‌ها پخش شدند توی قبرستان و نور فانوس‌ها به همه‌ی جهت‌ها تابید. پرتو نور افکن از جلوی تراکتور می‌تابید به دوردست‌ها، بر پستی و بلندی‌های زمین می‌لغزید و چند تا روباه را در تاریکی‌ها ترساند. روباه‌ها یک لحظه چشم‌هایشان در تابش پرتو می‌درخشید و بعد پا به فرار می‌گذاشتند. مردها هوار می‌کشیدند و به همه‌ی طرف‌ها می‌دویدند و فانوس‌ها به همه‌ی قبرستان سرک کشیدند و صدیف به تراکتورش گاز می‌داد، مدام بوق می‌زد و چراغ‌های جلوی تراکتور را روشن و خاموش می‌کرد. نیم ساعت بعد وقتی نشانی یا ردی از چیزی غیر معمول نیافتند، جمع شدند سر قبر ساحره و میرمهنا گفت که حاضر است سر همه‌ی انگشت‌های

پایش قسم بخورد که آن فتنه‌ی زال و دو جوانکش رفته‌اند به دهی ثروتمندتر و بعد جمعیت برگشتند...

... زن‌ها به سر و صورتشان چنگ می‌کشیدند و مردها شیون می‌کردند، سطح میدان از پیکرهای کوچک پیچیده در پارچه‌های سفید و رنگی پوشیده شده بود. نزدیک عصر نازهما چهارچرخه‌ی ستار را به طرف مجسمه لغزاند، در میان پیکرهای کوچک پارچه پوش چرخیدند و چهارچرخه کنار مجسمه ایستاد و ستار در بلندگو فریاد زد: «هوی... هوی...» وقتی سرهای عزادار بالا آمد، بلندگو فریاد زد: «... هزار سالی هم که فریاد بزنید هیچ کدوم از ای طفل پاکا بلند نمی‌شن که نمی‌شن» و مردم باز شیون کردند. ستار فریاد زد: «باید به فکر بدبختیای دیگه هم باشیم که از همه طرف هوار شده سرمون» و نازهما بلندگو را از دست ستار کشید و فریاد زد: «اگه ای طور هر کی به هر کی بخواید به عمر زار بزنید که درمونی نمی‌شه» و بعد به ستار گفت: «یه چیزی بزن که خودت هم تا حالا نزدی» و ستار در نی‌انبانش دمید. نوای ملایم مردم را آرام کرد.

ستار به اشاره‌ی دست‌های نازهما، ریتم نواختنش را تند و تندتر کرد و جمعیت نزدیک‌تر آمدند و بعد نازهما اشاره کرد به چند نفری که پشت سر جمعیت عزادار، توی کوچه‌ها ایستاده بودند و آن‌ها دبه‌های شربت لیمو را آوردند و شروع کردند به پخش شربت لیمو و ستار یک نفس و مداوم به انبان‌نی می‌دمید و وقتی دبه‌های شربت خالی شد، ستار نفس‌زنان باد انبان را خالی کرد و نازهما گفت: «ستار گفته که باید ای طفلای پاکو ببریم و با عزت خاکشون کنیم» و باز جمعیت شیون کردند و نازهما بلندگو را گذاشت روی زانوهای ستار و از روی پیکرهای

کوچک پرید و پشت عزاداران با چند نفری که هنوز سینی‌های لیوان و دبه‌های خالی دستشان بود صحبت کرد و آن‌ها چند دشکچه آوردند و پیکرهای پیچیده در پارچه‌ها را توی دشکچه‌ها گذاشتند و ستار شروع کرد به نواختن نی. دشکچه‌ها و پیکرها به طرف قبرستان رفتند و نازهما در بلندگو فریاد زد: «حالا می‌بریمشون جایی که همه می‌ریم» و جمعیت بلند شدند و دنبال دشکچه‌ها و پیکرهای کوچک راه افتادند. به قبرستان که رسیدند پدر و مادرهایی که بچه‌هایشان مرده بود رفتند جایی که قبری نبود و با دست‌ها شروع کردند به حفر برف‌ها و خاک‌ها و شش ردیف قبر گود به ردیف‌های قبرستان اضافه شد و نازهما اشاره کرد به آن‌هایی که پیکرهای کوچک را آورده بودند و نی، ریم نواختنش را ملایم‌تر کرده بود و شیون مردم بیشتر شده بود و بچه‌ها را توی گودی‌های کوچک گذاشتند و باز انگشت‌هایی که از حفر گودی‌ها زخمی و خونین شده بودند خاک‌های خیس و سرد را برگرداندند و نازهما با آفتابه‌ی آلومینیومی کوچک، روی هر قبر قدری گلاب ریخت و بوی گلاب در قبرستان پیچید و می‌رمه‌نا آمد و بلندگو را از روی زانوهای ستار برداشت و رو به بیابان‌های دوردست نعره زد: «هوی زال عفریته... هوی» و جمعیت از سر گورها برخاست و آرام و متراکم به طرف ده و غروبش رفتند. نازهما پشت سر جمعیت چهارچرخه‌ی ستار را می‌لغزاند و ستار دیگر نی نمی‌زد و شغالی در دوردست‌ها زوزه کشید و شغال‌های دیگر زوزه کشیدند و ستار آهسته گفت: «نازهما... تا حالا صدای شغال این همه نزدیک نشنیده بودم» نازهما گفت: «شاید شغالا نباشن، گرگن، گرگ» ستار باز به زوزه‌ها گوش داد و گفت: «درهم شدن، گرگا و شغالا، با هم زوزه می‌کشن» و بعد زوزه‌ی گرگی پیچید. چنان واضح و نزدیک که

جمعیت یک لحظه ایستادند و بعد دوباره راه افتادند و نازهما به ستار گفت: «نیاں قبر تازه‌ی بچه‌ها رو بشکافن» و ستار با آهنگ و ریتم ملایمی شروع کرد به نواختن...

... آن شب، هفتاد نفر در خانه‌ی ستار جمع شده بودند تا دستورالعمل‌های نو را برای شاه‌بانو بی‌بی بنویسند. اول شروع کردند به تعیین سهم شاه‌بانو بی‌بی از خرمن هر خانوار. چهل نفر رضایت دادند به اینکه هر خانوار وقت خرمن پنج کیلو گندم یا جو به بی‌بی بدهد و سر هر فصل هم یک کیلو، در مقابل بی‌بی باید ملکه باشد. ده نفر اصرار داشتند که بی‌بی کارهای دیگری اضافه بر ملکه بودن انجام بدهد اما یحیی بیماری چشم بی‌بی را که پس از قضیه‌ی گاو زردش عود کرده بود بازگفت و گفت که همه‌ی مردم درباره‌ی آن مسئله خطا کردند و در نهایت بی‌بی فقط ملکه شد و ستار موظف شد مُهری از آهن برای بی‌بی بسازد تا هر خانواری که سهم بی‌بی را به موقع پرداخت نکرد کاغذش مهر نخورد. قرار شد ستار به تعداد خانوارهای آبادی کاغذهای مخصوصی درست کند و به بی‌بی بدهد و سر هر فصل خانوارها با پرداخت سهم‌شان کاغذهایشان مهر بخورد و در پایان هر سال، عملکرد هر خانوار مشخص شود. وقتی همه‌ی اصول و دستورالعمل‌ها روی کاغذ نوشته شد، شصت و هشت نفر امضایش کردند (دو نفر در میانه‌ی بحث دستورالعمل‌ها، از خانه‌ی ستار رفتند و در را محکم به هم کوبیدند) ستار کاغذ دستورالعمل‌ها را برداشت تا فردا در میدان برای همه بخواند که کسی بیرون جیغ کشید و همه ریختند توی کوچه و از زن‌هایی که فانوس به دست، بالای بام‌ها می‌دویدند پرسیدند چه شده و زن‌ها گفتند که نور آبی از سمت قبرستان دوباره راه افتاده و می‌آید. یونس فریاد

کشید و دوید تا بلندگو را بیاورد. بلندگو را در خانه‌ی کوچک سرتاسر چوبی‌ای می‌گذاشتند، می‌گفتند دست‌های ساحره تک تک تخته‌های آن را لمس کرده و هر خانوار موظف بود در غروب هر شنبه، بعد از روغن زدن به مجسمه‌ی استخوان، تخته‌های آن خانه را نیز چرب کند تا نبوسند. توی این خانه که شبیه کشتی کوچکی بود که در خشکی فرونشسته؛ مولد برق، بلندگو، چند میله و دیگچه و دفترچه‌ای باستانی بود با جلد چرمی و برگه‌هایی از پوست بز که نوشته‌های غریبی داشت و تقویمی غریب‌تر. تقویمی که اولین روز سالش با یکم اسفند آغاز می‌شد و آخرین روز سالش اواخر تابستان می‌شد. چهار سال پیش تقویم غریب را ستار با دیگر بزرگان ده اجرا کردند به پیشنهاد بی‌بی صنم که مدام از محاسن و برکات تقویم باستانی می‌گفت اما به چهار روز نکشیده فریاد خشم آبادی برخاست و بعد از یک هفته مردم خود به خود تقویم باستانی را در زندگی‌اشان هیچ کردند و بعد از دو هفته ستار دفترچه را برگرداند به خانه‌ی چوبی.

یونس هر چه فانوسش را در کنج کنج خانه‌ی حصیری تاباند بلندگو را پیدا نکرد، برگشت به میدان و از مردم پرسید و فهمید که بلندگو در دست نصیبه بی‌بی است. نصیبه کنار مجسمه بلندگو به بغل نشسته بود. یونس خواست بلندگو را بگیرد اما او حاضر نشد بلندگو را بدهد و مدام می‌گفت: «همین حالاست که ساحره برسه و بلکه که احتیاجش بشه» یونس گفت: «بی‌بی... نباید به مردم بگیم چه کنن؟ قراره فقط شاه‌بانو بی‌بی طرف حرف او باشه» نور آبی به وسط میدان رسید و یونس همان‌جا کنار مجسمه به زانو نشست. ساحره سوار بر دو جوانک که نحیف و استخوانی شده بودند پیش می‌آمد و بعد مردم در نور گوی در

دست ساحره متوجه شدند که او دیگر چندان پیر و زال نیست، موهایش به رنگ خرمایی شده بود و چهره‌اش جوان. نصیبه بی‌بی سریع بلند شد، با یک دست بلندگو را جلوی روی ساحره گرفت و با دست دیگر اشک‌هایش را پاک کرد. ساحره دست راستش را بالا آورد و جوری تکان داد که انگار چیزی پرتاب کند و از کف دستش کلافی از آتش پرتاب شد و کمی جلوی جمعیت روی زمین چرخید و بعد در کوچه‌ی نو غلطید و دور شد و پشت دیوارها گم شد. ساحره مدام دستش را می‌بست و می‌گشود و کلاف‌های آتش از کف دستش به زمین می‌جهیدند، می‌غلطیدند و در کوچه‌ها کوچک و کوچک‌تر می‌شدند و در انتهای کوچه می‌رفتند پشت دیوارها و مردم به دست ساحره خیره بودند و فقط سرهایشان با حرکت کلاف‌های آتش می‌چرخید و رد کلاف‌ها را در کوچه‌ها دنبال می‌کرد. صدای زنانه‌ای فریاد زد: «اگه ای تموم هنرته که همون دفعه‌ی اول نشونش دادی و بس، نکنه نیت داری تا صبح همی طوری گلوله‌ی آتیشی درست کنی و مردم نگات کنن، ها؟» و جمعیت پشت سرش تکرار کردند: «ها... ها» ساحره دست راستش را طوری حرکت داد که انگار دایره‌ای دور ده می‌کشد و چیزی زمزمه کرد و بعد زوزه‌ی گرگ‌ها و شغال‌ها، آن قدر نزدیک و واضح که انگار همه توی میدان، گردن کشیده‌اند و زوزه می‌کشند. ساحره به دو جوانک حاملش اشاره کرد و جوانک‌ها راه افتادند و کمی بعد نور آبی درخشان از ده بیرون رفت و تاریکی بازگشت. مردم راه افتادند به سمت خانه‌هایشان که در تاریکی انتهای کوچه‌ها، نقطه‌های درخشانی ظاهر شدند که مثل گوی‌های درخشانی بر زمین می‌غلطیدند. کمی بعد چشم‌های درخشانی هم در تاریکی انتهای کوچه‌ها مشخص شد. زن‌ها جیغ کشیدند و همه به

طرف مجسمه عقب نشستند. میرمهنّا رو به چند نفر فریاد زد: «برید... برید تندى مولد رو بیارید» و مولد را که آوردند میرمهنّا با چند نفر ستار را از چهارچرخه‌اش پایین گذاشتند و مولد را توى چهارچرخه گذاشتند و نازهما را هم سوار کردند. نازهما هندل زد و میرمهنّا نورافکن را در دست گرفت. چهار نفر چهارچرخه را به کوچهى نو راندند و پشت سر آنها، جمعیت راه افتاد. وقتى پرتو نور افکن به گوى درخشان کوچهى نو تابید، مردم فریاد کشیدند. گوى درخشان، گرگى بود تمانم از آتش. آتشى که به شکل گرگ درآمده بود، زوزه مى‌کشید و عرض کوچه را مى‌رفت و بر مى‌گشت، سرش را پایین گرفته بود و از دهانش قطره قطره آتش مى‌چکید به زمین و خاموش مى‌شد. پشت سر آتشِ گرگ‌نما، ده‌ها و ده‌ها گرگ و شغالِ خاکستری که چشم‌هایشان در تابش پرتو مى‌درخشید زوزه مى‌کشیدند. جمعیت عقب نشستند و میرمهنّا نور افکن را پرت کرد و نازهما از چهارچرخه پایین پرید و همه به میدان عقب نشستند و نوای نى بلند شد. ستار به مجسمه‌ی استخوان تکیه داده بود و نى مى‌زد. وقتى جمعیت هوارکشان به میدان برگشتند. نوای نى قطع شد. زوزه‌ی گرگ‌ها برید و از تاریکى کوچهى قبرستان یکى از دو جوانک حامل ساحره پیش آمد و نرسیده به جمعیت متراکم، دستش را تاب داد و کیسه‌ای را پرت کرد و برگشت و در تاریکى محو شد. یونس کیسه را میان جمعیت گشود، توى کیسه چند تکه استخوان بود. ستار خزید جلو و استخوان‌ها را یکى یکى نگاه کرد و گفت: «به خیالم خودش دست به کار شده، داره مرده‌هامونا مى‌کشه بیرون» و مردم شیون کردند و ناگهان کسى فریاد زد. مردم به جنب و جوش افتادند. باز آن فریاد و مردم به سمت فریاد که از ته کوچهى استخر مى‌آمد روان شدند. هر چه پیش‌تر

می‌رفتند آن گلوله‌ی آتشین که در انتهای کوچه‌ی استخر می‌رفت و می‌آمد واضح‌تر می‌شد و کسی از انتهای کوچه افتان و خیزان پیش آمد. سهراب بود. وقتی به جمعیت رسید افتاد. مردم بلندش کردند. دست راست سهراب از شانه نبود و خون از بازوی قطع شده‌اش می‌ریخت. یونس پیش آمد و کلاه نمدی‌اش را تا کرد و گذاشت بر بازوی بریده‌ی سهراب اما خون هنوز از کناره‌های کلاه نمدی فوران می‌کرد و تا او را برسانند به میدان مرده بود.

اضطراب دوم وقتی آفت روح و وجودت می‌شود که پیرمرد را می‌بینی در ده. اسمش فقط پیرمرد است، پیرمرد و تمام. حتی در محفل ردائیان. پیرمرد هم تبعیدی است اما پیرمرد خودش آن تعهدهای با خون بسته را شکسته، می‌شکند تا بتواند درگاه قاف را بگشاید می‌گشاید. پیرمرد با ساحره در نبردی است که می‌توانی حدس بزنی برنده کیست کیست. ساحره در گذر قرن‌ها و سالیان درگیر و دار این بوده که پلی از جنس ارواح بر رود سرنوشت بزند اما پیرمرد سالیان و قرن‌هاست که از درون می‌شکفت، می‌سوزد، شعله می‌کشد و باز می‌شکفت تا به رشته‌های سحر جلیلا دست پیدا کند، همان قدرتی که زمین چند بار طعمش را چشیده، جلیلا و انجیله. انجیله انگار مادر توسست، مادر همه، مادر همه چیز، انجیله فقط یک نام است و بس. این واژه یک حرف ناقابل است برای نام گذاری آن منبع نور و قدرت. انجیله چیزی است که تو نمی‌توانی هرگز به گنهش نفوذ کنی نمی‌توانی درکش کنی، می‌دانی که با تمام وسعت و توانایی‌های محیر العقول ذهنی‌ات هم نمی‌توانی ذره‌ای از انوار انجیله

درک کنی، های... های... افسوس و هزاران افسوس که نمی‌توانی. شباهت انجیل و گلاپتون در نامفهوم بودن مطلقشان است در لذت سکرآور و لطافت رویایی‌اشان، چرا نمی‌توانی هیچ درک کنی از این دو. از خودت هزار بار می‌پرسی که پرسیدی مگر این دو چه دارند که تا این اندازه دست نایافتنی هستند و پیرمرد بعد از اتصال به رشته‌ای از انوار جلیلا از دسترس فهم و درک تو هم خارج شده... شبیه شیطان مُسَلَّم، رجیمی که از خدا بود و از خدائیت رانده شده. از درگاه پرتوها... و تو می‌هراسی و وحشتی غیرقابل وصف از پیرمرد. از آن قدرتِ انوار آبی در وجودش. وقتی نبردش را با ساحره به تماشا نشسته‌ای هراست افزون‌تر می‌شود و حدس می‌زنی قدرت پیرمرد انعطاف افسونی والایی داشته باشد. زمانی که جدال پیرمرد را با ساحره‌ی آینده‌ای می‌بینی وقتی که پیرمرد از خود سحر آینده‌ای کمال و تمامی به نمایش می‌گذارد و سحر اشباحش را بدون ذره‌ای خطا انجام می‌دهد هراست افزون‌تر و افزون می‌شود، می‌دانی سحرِ محافظ درگاه حایل به دست پیرمرد شکسته خواهد شد که می‌شود و صاحبان آن اصوات جهنمی بر زمین هبوط خواهند کرد و می‌بینی شعله‌های سرخِ کابوسِ دهشتِ اندوه در جای جای زمین و می‌بینی انوار سحر جلیلا که در همه جا پنجه می‌گسترده...

۱۳

سهراب مرد، هیچ وقت درست ندیده بودمش. وقتی من به آبادی بودم سهراب به شهر بود و وقتی سهراب می‌آمد من نبودم. آن وقت‌ها که بچه بود چند باری من را به عروسی‌های آبادی خودمان دیده بود، می‌گفت می‌خواهم نی انبان یاد بگیرم و من می‌گفتم کمی بزرگ‌تر، کمی بزرگ‌تر و همیشه وقتی بزرگ‌تر می‌شد می‌گفتم کمی بزرگ‌تر. جوان که شد من برای عروسی یکی رفتم دهات‌های اطراف و وقتی برگشتم سهراب نبود، رفته بود به شهر. پنج سال بعدش سهراب دوباره پا به آبادی گذاشت. خیلی عوض شده بود، یک پارچه پوست روی استخوان. می‌رفت توی خانه و سال به سال بیرون نمی‌زد، چرا... بعضی پنج‌شنبه‌ها می‌آمد به قبرستان برای بابابزرگ و ننه بزرگش فاتحه‌ای بفرستد. مادرش به شهر عروسی کرده بود و وقتی سهراب به دنیا آمده بود مادرش آورده بودش و سپرده بودش به باباننه بزرگش و رفته بود. دیگر هم سر و پایش پیدا نشد به آبادی. بعد سهراب مریض شد، طوری مریض شد که روز و روز منتظر بودیم از خانه‌ی باباننه بزرگش جیغ و فغان بلند شود، طوری

مريض شد که یک قبر برايش کنديم به قبرستان. اما یک هفته نکشیده قبر را بی سهراب پر کردیم. سهراب به آبادی و به کوچه‌ها و به استخر و به ماهی‌ها و به مجسمه و به مردم و به مزرعه‌ها و به همه چیز و همه چیز خوب عادتى شد و قد کشید و قد کشید تا سال‌ها بعد عزای بابا بزرگ و ننه بزرگش یک هویی به شهر رفت و آن جا ماند و ماند تا یک روز صبح دیدیمش که آمده و لخت لخت توی استخر شنا می‌کند. آخرهای پاییز بود و آب زمهریر زمهریر. زوری از آب بیرونش کشیدیم و یک ماهی به نوبت مواظبتش را کردیم، آخر سینه پهلوی بدی کرده بود به خیالم. بعدش که سر پا شد خانه نشین شد. آن اوایلش از این دهن و آن دهن پیچ‌پیچ می‌شنیدم که سازهایی با خودش آورده از شهر که حتی مرده‌ها را وادار به جنبانی و رقص می‌کند اما من هر چه شب‌ها پشت دیوارهای خانه‌اش گوش چسباندم صدای سازی نشنیدم که نشنیدم فقط گاه به گاهی صدای قدم‌هایش می‌آمد و مطمئن می‌شدم که تا صبح توی حیاط خانه‌ی بابابزرگی‌اش قدم می‌زند. چند باری دلم نهیب زد بروم و زیر زبانش را بکشم که اصلن سازی با خودش از شهر آورده یا نه، اما هر وقت که در می‌زدم داد می‌زد که برو... بزار همه جا ساکت بمونه.

خانه‌ی بابابزرگی‌اش آخرین خانه‌ی کوچه‌ی استخری بود و من می‌ترسیدم از تاریکی آن طرف خانه‌اش. می‌ترسیدم از تپه‌ها و تاریکی دُورِ آبادی. هیچ وقت نفهمیدم چطور توی آن خانه‌ی قدیم‌ساز درندشت همسایه‌ی تاریکی می‌شد و چطور طاقت می‌آورد بدون هم زبان و وقتی که شاه‌بانو بی‌بی چادر یکی از زن‌ها را گرفت و کشید روی بدن تک‌دست سهراب، گفت که نباید خاکش کنیم توی قبرستان و من پرسیدم چرا. گفت که حتی اگر گرگ‌ها و شغال‌ها نخورندش، حتمن آن ساحره‌ی

عفریته بلایی به بدن این جوانک معصوم می‌آورد و پرسیدم پس چه کنیم و شاه‌بانو گفت که یادم هست هر باری که بچه‌ها می‌زدندش، می‌دوید و می‌آمد این جا لب استخر می‌نشست و پاهایش را می‌کرد توی آب و برای ماهی‌ها حرف می‌زد و گریه می‌کرد. شاه‌بانو گفت این آخری‌ها هم که از شهر برگشته بود، پنج شنبه‌ها که از قبرستان بر می‌گشت می‌دیدم کنار استخر می‌نشند و به ماهی‌ها زل می‌زدند.

داراب پرسید: «خو... حالا چی؟ باید کف استخر رو بکنیم و زیر سیمان چالش کنیم؟» شاه‌بانو گفت: «نه... سیمان قوت کندن می‌خواد و حال و احوال که هیچ احدی نداره» بعد به گرگ‌ها که ته کوزه‌ها زوزه می‌کشیدند اشاره کرد و گفت: «تازه، نمی‌شه همی طوری بزاریمش بمونه، باید تیکه تیکه‌اش کنیم و بریزیم تو استخر تا آب ببردش» و من تعجب کردم از عقل این زن و گفتم بهترین حرف است. بعدش باز صدای جیغ جمعیت و گفتم حتمن گرگ‌ها پیش‌تر آمده‌اند و لعنت کردم به میرمهنا که مرا از چهارچرخه‌ام پایین گذاشت و لعنت کردم به آن دزدها و لعنت کردم به مردی که به آن عروسی جای مزد، آن دو تا رادیوی کوچک را داد و لعنت کردم به ساحره و بعدش به همه لعنت کردم و دیدم که مردم به سمت مجسمه عقب می‌آیند و پرسیدم و نازهما گفت که آن گرگ‌های آتشی جلوتر آمده‌اند. به نازهما التماس کردم که برود و چهارچرخه‌ام را بیاورد و می‌دانستم وحشت و ترس مردم را، اگر گرگ‌ها پایشان به میدان می‌رسید همه می‌دویدند و من می‌ماندم تا خوراک گرگ‌ها شوم. نازهما راضی نمی‌شد، می‌گفت که مولد به چهارچرخه است و سنگین است و مولد و چهارچرخه توی کوچی نو است و احدی دل ندارد برود و بیاردش. خبرم بود با این آدم‌هایی که هر

آن ترس زده‌تر عقب می‌نشستند نمی‌توانم از دهن گرگ‌ها خودم را نجات بدهم. به نازهما گفتم اگر برود و هر طوری شده چهارچرخه را بیاورد آن سنگ زیتونی را با او شریک می‌شوم نازهما اول باری باورش نشد اما وقتی قسم خوردم که فردا صبح اولین خیالم این باشد که سنگ زیتونی را به او می‌دهم راضی شد. اما بعدش گفت که گرگ‌های کوچ‌هی نو از همه‌ی کوچ‌ها جلوتر هستند. بعدش سست شد و فهمیدم که اگر حالا سمبه را نکوبم دیگر خوراک گرگ‌ها می‌شوم. گفتم فهمیدی چرا گرگ‌های کوچ‌هی استخری آرام شدند و آن قدرها پیش نمی‌آیند. نازهما به کوچ‌هی استخری نگاه کرد. گفتم چون مزه‌ی گوشت آدم رفته لای دندان‌هاشان، گفتم هر حیوانی که گوشت آدم بخورد الفتی با آدم زنده پیدا می‌کند و آن قدر دم‌گوشش خواندم تا راضی‌اش کردم و بعد گفتم که برود، چاقوی میرمهن را بگیرد و وقتی با چاقو آمد گفتم که سر و دست دیگر سهراب را ببرد. سر و دست را که برید گفتم برود به کوچ‌هی نو و اولش یک انگشت از دست سهراب ببرد و بیندازد جلوشان و بعدش ملتفت می‌شود که گرگ‌ها خیلی رام‌تر می‌شوند. بعد دست را بیندازد جلوشان و برود و چهارچرخه را بکشد و دم برگشتن هم، سر را بدهد بهشان. نازهما رفت. مردم برایش راه دادند و رفت. دست و سر سهراب را بغل گرفته بود و می‌رفت. سر کوچ‌هی نو برگشت و به من نگاه کرد و من با دست اشاره کردم که نترسد و برود. کمی بعد فریادش آمد، جیغ زنانه‌ای که فقط و فقط از گلوی نازهما بود. وقتی برگشت چهارچرخه‌ام را هل می‌داد. رسید که کنار مجسمه ملتفت شدم خونریزی دارد. ران پایش را گرگی به نیش کشیده بود. تندی تکه‌ای از پیراهن سهراب را پاره کردم و زخم ناطور نازهما را بستم. بعدش پیچ‌پچه‌ی جمعیت و دیدم

اشاره‌ی تپه‌های مشرقی می‌کنند، آن جا از پشتِ طویله‌ی سنگی، آسمان را که با سَحَرِ رنگی می‌شد دیدم و کمی بعد هوا روشن شد و ملتفت شدیم هر چه دیشب بوده انگار همه‌اش فقط خواب و خیال دودی بوده و به کوچه‌ها نه گرگی هست و نه کلاف آتشی که زوزه بکشد. تا غروب هیچ کس جایی نرفت، همه کنار مجسمه کیپ هم نشسته بودیم و نزدیک ظهر چند نفری با هم می‌شدند و می‌رفتند طرف درخت‌های سوخته‌ی پشت استخر و بعد یکی یکی می‌رفتند پشت درخت‌ها و خودشان را خالی می‌کردند و آن‌هایی که این طرف بودند برای آن‌ها که پشت درخت‌ها خودشان را خالی می‌کردند دلداری می‌دادند و مدام فریاد می‌زدند و هر چی اسم نوی آبادی بود صدا می‌کردند. غروب که آمد ترسم دوباره عود کرد و مردم ترسشان عود کرد و به هم نزدیک‌تر نشستیم. آن وقت برف آرام آرام شروع کرد باریدن و به خیالم از ترس مردم کم شد. من هم مثل همه خیالم بود که با این برف، امشب دیگر گرگی نمی‌آید اما هوا که خوب به تاریکی نشست دوباره آن قرص آبی از کوچه‌ی قبرستان پیدایش شد و جمعیت برایش راه باز کردند و دو جوانک که دیگر انگار جان و رمقی به تنشان نمانده بود آمدند و کنار مجسمه ساحره را زمین گذاشتند و ساحره چند باری دور مجسمه چرخید و به جوانک‌هایش اشاره کرد و آن‌ها طبل زدند و بعد نصیبه بلندگو را آورد و جلوی ساحره گرفت و ساحره هم از مجسمه تا دو جوانکش که آرام آرام طبل‌هایشان را می‌کوفتند می‌رفت و می‌آمد و نصیبه مثل سایه دنبالش کشیده می‌شد و آخ که با یک دستش گریه‌هایش را پاک می‌کرد و با آن یکی دست، بلندگو را جلوی دهن ساحره می‌زد. ساحره خم شد و قرص آبی روشنش را روی زمین ول کرد و قرص آبی از بین

پاهای جمعیت قل خورد و کمی آنورتر به شیش تا قرص کوچولی‌تر تقسیم شد و هر قرص کوچولی به کوچه‌ای رفت و رفت تا سر کوچه و بعد در تاریکی آخر کوچه‌ها زوزه‌ی گرگ‌ها پیچید و گرگ‌های آتش دوباره پیدایشان شد و بعد قرص‌های کوچولی‌تر برگشتند و نرسیده به میدان دوباره به هم وصل شدند و قرص بزرگ آبی قل خورد و قل تا جلوی ساحره ایستاد. ساحره کف دست چپش را رو به زمین گرفت و قرص خود بخودی بالا آمد و به کف دست ساحره چسبید. بعدش زوزه‌ی گرگ‌ها بیشتر شد و نزدیک‌تر و نازهما شاید از ترسش نشسته روی زمین سر خورد و آمد طرفم. ساحره به بلندگو فریاد زد که وقتان دارد به آخرش می‌رسد و اگر تا چهار روز دیگر کاری نکرده باشید مطمئن باشید که خادمان من و دستش را طوری چرخاند که انگاری تمام زمین و زمان را نشان می‌دهد و گفت که همه مثل ابر گرت و خاک روی ده می‌ریزند و بعد راه افتاد و جوانک‌ها هم پی‌اش. توی نور قرص آبی ملتفت شدم که پشت کله‌ی جوانک‌ها شکافی هست به قد یک زخم بزرگ و ازش خون‌آبه و چرک بیرون می‌زند و روان است روی گردنشان و توی نور می‌درخشد.

وقتی میدان از نور آبی خالی شد تازه یادمان آمد به گرگ‌ها و بعد پشت به پشت هم رو به کوچه‌ها نشستیم و هر کسی توی دستش تکه سنگی داشت. نفس‌های نازهما به پشت گردنم گرمی داشت و بقیه‌ی هوا سرد بود. گفتم می‌تونی منو بزاری به چهارچرخه. نازهما بلند شد و زور زد به بدنم اما نشد، یونس آمد و دو نفری من را انداختند توی چهارچرخه. دست‌ها و انگشت‌هام را باز کردم و بستم تا بفهمم حاضر و آماده هستند

تا اگر گرگ‌ها آمدند تا می‌توانم به چرخ‌ها زور بزنم و فرار کنم از این جهنم تا...

کاشکی مانده بودم به ماینده، رفته بودم ماینده تا ساز بزنم به عروسی پسر کلیم، بهم گفت بمانم و خواهرش را بگیرم، هم خانه داشت و هم بر و رو و هم سه تا گاو سر حال و هم هفده تا گوسفند پرواری اما من نفهم... من خر... گفتم برگردم به دهات خودم، دل بد مصبم طاقت نیاورد که نیاورد... آدمیزاد است و چه خبر دارد از عاقبتش، حالا هم که پاهام گرفتار این چهارچرخه شدند و خودم محتاج این زور و توجه نازهما و زور مردم. های... های... اما خو... گاتا وقتی عقل آدمیزاد چه شیطونی‌ها که نمی‌کند. با دو تا تخته و طناب و قرقره‌ها چیز به آن سنگینی را کشیدم بالا و انداختم روی پاهام. هر چیز بد هم گاتا وقتی چیز خوب تهش می‌ماند برای آدم. وقتی سنگ آمد بالا و افتاد روی پاهام اصلن نفهمیدم، خو چه بهتر... فقط صدای خرد شدن استخوان‌هام که اصلن هیچ بود. پاهام که بی‌مصرف و نکبتی شدند بدتر هم بشوند. همه‌اش از این هول داشتم که نکند چهارچرخه زیر سنگینی سنگ بی‌طاقتی کند و بشکند اما دست مریزاد عبدل، شیر مادرت حلال... چیز محکم و جان داری ساختی... های... های...

نمی‌دانم برای چی گرگ‌ها این قدر تعلل دارند، ته کوچه‌ها می‌روند و می‌آیند و فقط زوزه می‌کشند. چرا پیش نمی‌آیند، شاید از برکت سر و دست سهراب باشد که یکدفعه سر مردم چرخید رو به کوچه‌ی قبرستان و باز آن قرص آبی را دیدیم و دیدیم که ساحره خودش را توی پارچه‌ای به رنگ تنه‌ی درخت پیچانده و پیش می‌آید. خبری از دو تا جوانکش نبود، حتمی آن قدر رُس آن‌ها را کشیده که مرده‌اند. ساحره این

دفعه‌ای نیامد وسط مردم یا کنار مجسمه تا حرف‌های همیشه‌اش را بزند و ما را بترساند. همان جا وسط کوچه‌ی قبرستانی ایستاد و سرش را بالا گرفت و زوزه کشید، عینهو یک گرگ ماده که بچه‌هاش را گم کرده باشد و آن وقت از طرف کوه از طرف تپه‌های مشرقی از طرف قبرستان از طرف دره‌ی هندویی‌ها و از همه جا و همه جا صدای زوزه‌ی گرگ‌ها و شغال‌ها آمد و بعدش از تمام کوچه‌ها گرگ‌ها شروع کردند به پیش آمدن، ده یا پونزده گرگ خاکستری از هر کوچه و جلودارشان آن گرگ‌های آتشی سرخ که هر چند قدم از دهانشان یک قطره آتش می‌چکید به برف نازک زمین و خاموش می‌شد و آن وقت انگاری می‌توانستم صدای قلب تند خودم را و قلب تند نازهما را و قلب تند همه را بشنوم و گفتم: «نازه‌ها...» و داغی نفس‌های او به پشت گردنم که گفت: «ها؟» گفتم به همه بگو دیشب چه طوری او گرگا رو آروم کردی و نازه‌ها باز گفت: «ها» و بعد شنیدم که به بغل دستی‌هاش می‌گفت که گوشت آدم حیوان‌های وحشی را با آدم زنده اخت می‌کند و بعد این پیچ‌پیچه را از همه‌ی دهن‌ها شنیدم و یک دفعه یکی از بین جمعیت خزید و سر کوچه‌ی کانال، باقی بدن سهراب را که کم کم داشت زیر بارش برف سفید می‌شد جلو کشید و بعد نازه‌ها بلند شد و لنگ لنگی از جمعیت گذشت و باقی سهراب را پرت کردند توی کوچه‌ی قبرستان، کوچه‌ای که گرگ‌هاش به میدان نزدیک‌تر بودند. گرگ‌ها زوزه کشیدند و کپه شدند سر باقی سهراب و صدای شکستن استخوان‌های آدم مرده. مردم جا به جا شدند و باز پیچ‌پیچی به دهن همه افتاد که به خیالم از این علاج موقتی بود اما بعدش گرگ‌های کوچه‌ی کانال و کوچه‌ی سقا گام گام پیش می‌آمدند و هر چه به ما نزدیک‌تر می‌شدند طرح بدنشان

قشنگ‌تر دیده می‌شد و تعجب کردم از درشتی بدنشان. هر کدام قد یک گوساله‌ی پرواری بودند و باز جمعیت بیشتر به هم چسبیدند و پیچ‌پچی دهن‌ها بالاتر گرفت و بعد صدای یکی که فحش می‌داد و ملتفت شدم که دست‌های جمعیت کار افتاده و پسر بوصالح را که از بجگی یک پایش فلج بود گرفتند و پرتش کردند توی کوچه‌ی کانال و گرگ‌ها هجوم آوردند طرف پسر بوصالح و وقتی گرگ آتشی جلوتر از گرگ‌های دیگر به پسر بوصالح رسید و ران پسر را به دهنش کشید بوی گوشت کباب شده پیچید و پسر بوصالح با زخم‌هایی که در بدنش خورده شده بود بلند شد و معلق خوران دوید سمت درخت‌ها اما جمعیت گرفتنش و هر چه مادرش و بوصالح جیغ کشیدند و دست‌هایشان را دراز کردند تا پسرشان را به طرف خودشان بکشند نشد که نشد. چند نفری آن پیرزن و پیرمرد را نگه داشتند و بعد میرمهن‌ها بلند شد و پسر بوصالح را از جمعیت گرفت و به یک ضرب گردن پسر بوصالح را شکست و بدن پسر را که اگر هم می‌خواست دیگر نمی‌توانست تکان بخورد پرت کرد جلوی گرگ‌های کوچه‌ی کانال و آن وقت صدایی آمد. صدایی عجیب که مثل هیچ صدایی نبود و گرگ‌ها در میانه‌های کوچه‌ها ایستادند و به بالا نگاه کردند و ملتفت شدم که ساحره هم شغل درختی‌اش را از سرش کنار زده و به بالا نگاه می‌کند و بعد بالای دره‌ی هندویی‌ها، دو چراغ چشمک زن پیدا شد و صدای هلی‌کوپتر که نزدیک می‌شد و چراغ‌های چشمک‌زن زیر هلی‌کوپتر بزرگ‌تر شدند و شکل محو هلی‌کوپتر که نزدیک می‌آمد و خیلی بزرگ بود و انگار پلنگی‌رنگ و پره‌هایش که با سرعت تندی می‌چرخید یک لحظه در پرتو آبی قرص ساحره که به آن تابید مشخص شد و بعد ساحره تاریک شد و گرگ‌های آتش خاموش شدند و ملتفت

شدیم که گرگ‌های خاکستری زوزه کشیدند و دویدند و ده مثل چادر، سیاه شد و هلی‌کوپتر با صدای بلندش که همه جا را می‌لرزاند دور شد و آن چراغ‌های کوچولی چشمک‌زن از بالای کوه رد شدند و دیگر نبودند و صدای هلی‌کوپتر گم شد و بعد همه جا ساکت شد و صدای شرشر آب از کانال به استخر را خوب شنیدم...

کیست صاحب این بوی سکرآورترین؟ عطری که در جای جای ده پخش است و تو شب‌ها تا تاریکی خاکستری صبح می‌نشینی تا شاید وجودت را از این عطر لبریز کنی. شاید عطشت نسبت به آن فرو بنشیند که نمی‌نشینی. اما باز شب و شب دگر و شب دگر و شب دگر و به محض شنیدن صدای خواب مردم با پاهایی لرزان از شوق به سمت ده می‌دوی تا به منبع آن عطر مدهوش‌تر نزدیک‌تر شوی... چند بار در آب قنات، تصویری از خودت دیده‌ای و دیده‌ای چهره‌ات، اندامت، پیکرت و فهمیده‌ای که غریب‌تر و تبعیدی‌تر از تو کسی نیست و نمی‌شود...

زیباترین چیزها برایت ماه هلال است که از غلظت تاریکی نمی‌کاهد و تو می‌توانی بی‌هراس از دیده شدن بروی به کوچه‌ها، دنبال یادگاری از آن منبع عطر...عطر...عطر و چقدر غریب است این عطر، به خودت جسارت می‌دهی و تا نزدیک مجسمه می‌روی، مجسمه‌ی استخوان پُر جلا که حتی در تاریکی مطلق هم با اندک تشعشعی مشخص می‌شود و شب‌پره‌ها را به خود جذب می‌کند، می‌روی و کنار استخر می‌نشینی و پاهایت را در سردی خشک و دل‌پذیر فرو می‌کنی و هوا را بو می‌کشی...

سحر تا روشنایی، آسمان پشتِ طویله‌ی سنگی را نارنجی کرد مردمی که در میدان، اطرافِ مجسمه، متراکم نشسته بودند همان‌جا روی برفِ غبارمانندی که بر زمین نشسته بود دراز کشیدند و ستار فریاد زد که باید بروند به خانه‌هایشان اما کسی تکان نخورد و ستار فریاد زد که اگر در برف بخوابند ضررش بیشتر از ضرر آن ساحره است. داراب گفت: «اگه تو دلشو داری برو به خونت خو» و ستار کمی مکث کرد و بعد گفت که می‌توانند همه بروند خانه‌ی یک نفر و بعد یکی فریاد زد: «می‌ریم خونه‌ی شاه‌بانو بی‌بی، ناسلامتی شاه‌بانو شده برای همی روزا» و همه بلند شدند و همان‌طور متراکم رفتند سمت کوچه‌ی سقا. شاه‌بانو بی‌بی اما هنوز روی غبار برفی نشسته بود و وقتی یحیی به او اشاره کرد بلند شد و رفت تا در خانه‌اش را باز کند و فریاد زد: «حالا کجا جاشون بدم؟» و نازهما که چهارچرخه‌ی ستار را می‌راند زد زیر گریه و گفت: «بازم شکر که دست کم آدما ای چند روزه خیلی کمتر شدن» و ستار از جیب کتش نی

کوتاهی بیرون آورد و نوای نی در ده پیچید. کمی بعد بارش آرام برف بُرید و آفتاب بر شیشه‌ی پنجره‌ها منعکس شد. نازهما به سمت تپه‌های مشرقی اشاره کرد و فریاد کشید. جمعیتی که نزدیک خانه‌ی شاه‌بانو جمع شده بودند برگشتند و آمدند سر کوچه و نگاه کردند سمت تپه‌های مشرقی. آن جا بالای تپه‌ی طولیه‌ی سنگی، رنگین کمان محوی از این طرف تپه کشیده شده بود تا آن طرف. چند نفری با دست‌هایی که رو به رنگین کمان دراز شده بود به سمت تپه‌ها راه افتادند و بعد تمام مردم راه افتادند و نازهما چهارچرخه را با شتاب راند تا از جمعیت عقب نمانند. وقتی به پای تپه‌ی طولیه‌ی سنگی رسیدند متوجه شدند که رنگین کمان دورتر است و باز چند نفری رفتند به سمتش اما وقتی به جایی که رنگین کمان بود رسیدند دیدند که رنگین کمان دورتر است و برگشتند پای تپه‌ی طولیه سنگی و گفتند که رنگین کمان در آن دورهاست و از دست همه فرار می‌کند. یکی از بین جمعیت پرسید: «او هلی‌کوپتر دیشب از کجا پیداش شد؟» و همه به هم نگاه کردند و نازهما از ستار پرسید: «ها برای چی دیشب اومد، نکنه بو برده که او عفریته اومده؟» ستار دست‌هایش را به هم کوفت و پیچ‌پچه‌ی جمعیت که فرو نشست گفت که هلی‌کوپتر همین طوری آمده، هلی‌کوپترها همین طوری می‌آیند و همین طوری می‌روند و نازهما فریاد زد: «اگه همی‌طوری اومده، بلکم امشب هم وقتی او عفریته اومد باز همی طوری پیداش بشه» ستار گفت هلی‌کوپترها از یک مسیر دو بار نمی‌روند و چند نفر گفتند که حتماً حکمتی در کار هلی‌کوپتر بوده و جمعیت این را تأیید کردند. بعد برگشتند سمت ده. نازهما هم چهارچرخه را راه انداخت. نوای نی با ریتمی تند پیچید و مردم دست زدند و کسی آواز خواند

«هوی... هوی برف انبار»

مردم تکرار کردند

«ها... ها برف انبار»

میان راه یونس از جمعیت عقب افتاد تا پا به پای نازهما و چهارچرخه برود و چهارچرخه را از دست نازهما گرفت و به نازهما اشاره کرد که برود توی جمعیت و وقتی که نازهما دور شد یونس پرسید: «به گمونت باز هلی کوپتر پیداش شه؟» ستار نی‌اش را برگرداند به جیب کتش و گفت: «نه، مگه بیکاره» یونس گفت: «خو، اگه ای حرفت درست باشه و بعد یه مدت او عفریته یه چپایی بو بیره و باز برگرده سروقتمون چی؟» ستار گفت: «ها... منم از صبح به همی فکرم... باید یه خیالاتی بنا کنیم» یونس پرسید: «چی به خیالته؟» و ستار گفت: «یه هلی کوپتر درست می‌کنیم» و یونس چهارچرخه را با شتاب بیشتری راند. صبح فردا، میرمهنّا و چند نفر خانه به خانه می‌رفتند و هر چه تکه‌سیم پیدا می‌کردند می‌آوردند و توی میدان روی هم می‌ریختند تا ظهر که کپه‌ای از سیم‌های ضخیم و نازک به رنگ‌های مختلف جمع شد. ستار توی میدان چهارچرخه‌اش را از این سمت به آن سمت می‌راند و به زن‌ها می‌گفت که چه بکنند و چه نکنند و زن‌ها تکه پارچه‌ها و بریده پوست‌هایی را که جلوشان ریخته بودند به هم می‌دوختند. وقتی میرمهنّا به ستار گفت که هر چه سیم بوده جمع کرده‌اند. ستار گفت اگر امشب و فردا شب سر و دست ساحره پیدا نشود کاری می‌کند که تا ابد پیدا نشود. بعد به میرمهنّا و دار و دسته‌اش گفت که سر و ته سیم‌ها را لخت کنند و به هم متصل کنند و کمی بعد سیم هزار و یک رنگی را کلاف شده گذاشتند پیش روی ستار و ستار گفت که مولد را هم بیاورند و وقتی مولد رسید شب

شده بود و همه دور مجسمه پشت به پشت هم نشستند و یک چشم‌شان به تاریکی انتهای کوچه‌ها که کی آن گرگ‌های آتشی ظاهر می‌شوند و یک چشم‌شان به کوچه‌ی قبرستانی که کی آن نور آبی به سمت ده پیش می‌آید اما تا به صبح نه گرگ آتشی‌ها ظاهر شدند و نه نور آبی، تاریکی یک پارچه را برید تا شب سوم، زن‌ها بر بالای بام‌ها رفتند. ریسمان‌هایی که در دست داشتند منتهی می‌شد به تکه پارچه‌ی بزرگی که تخت خوابانده بودند توی میدان و کل میدان را فرا گرفته بود. ستار به صدیف اشاره کرد که پشت تراکتورش، آن طرف استخر کنار درخت‌های سوخته بود و صدیف تراکتورش را روشن کرد و گاز داد. شلنگی که از اگزوز تراکتور کشیده بودند تا میدان شروع کرد به جنبیدن و پارچه‌ی بزرگ تخت توی میدان شروع کرد به باد شدن. وقتی پارچه‌ی تخت خوب باد کرد، زن‌ها از بام‌ها ریسمان‌ها را کشیدند و هلی‌کوپتر پارچه و پوست بالا رفت و موازی سطح بام‌ها در وزش باد شروع کرد به لرزیدن. ستار فریاد زد: «مواظب باشید، ریسمانا رو میزون میزون بکشید» و زن‌ها از فراز بام‌ها فریاد زدند: «تو به کار خودت برس ستار، ما واردیم» و بعد نازهما که کنار مجسمه بغل مولد نشسته بود با اشاره‌ی ستار، هندل را چرخاند و یک دفعه دو چراغ قرمز در زیر هلی‌کوپتر روشن شد و جمعیتی که از کوچه‌ها و پنجره‌ها تماشا می‌کردند دست زدند. ستار اشاره کرد به نازهما و نازهما دکمه‌ی سرخ روی مولد را فشرد و دو چراغ زیر هلی‌کوپتر خاموش شد و باز با اشاره‌ی ستار دو چراغ روشن شدند. ستار رو به نازهما فریاد زد: «همی‌طوری ادامه بده، هی و هی هندل بچرخون و هی و هی دکمه رو خاموش و روشن کن» بعد خودش بلندگو را برداشت، پشت بلندگو سینه‌اش را صاف کرد و صدای

هلی‌کوپتر پخش شد. شش شبِ پیایی صدیف، پدال گازِ تراکتورش را می‌فشرد و دود به پارچه‌ی تخت می‌رسید و هلی‌کوپتر باد می‌شد و زن‌ها ریسمان‌ها را می‌کشیدند و نازهما هندل و ستار صدای هلی‌کوپتر و مردم دست... اما خبری از گرگ‌های سرخ و نور آبی نبود و مردم عادت کرده بودند و با شوق، هلی‌کوپتر را از غروب تا به سحر به پرواز در می‌آوردند و صبح دودهای هلی‌کوپتر را خالی می‌کردند و ستار مواظب خرده ریزه‌های هلی‌کوپتر بود و بقیه می‌رفتند به خانه‌هایشان و نازهما برای ستار غذا می‌رساند و غروب از نو تا شب چهاردهم، کمی که از نیمه شب گذشت کلاه صدیف را باد برد و صدیف بوق تراکتورش را به صدا در آورد و مردم فکر کردند که ساحره یا گرگ‌ها از سمت زمین‌های کهرخان آمده‌اند و چند نفری دویدند سمت درخت‌های سوخته و شروع کردند به داد و هوار و جمعیت هراسان به تکاپو افتادند.

گردبادی از سمت کوه پیش می‌آمد و وقتی به ستار گفتند او بلندگو را رو به بام‌ها گرفت، صدای هلی‌کوپتر قطع شد و بلندگو نعره کشید که مواظب ریسمان‌ها باشید و چند پیرزن و پیرمرد رفتند سمت درخت‌ها و رو به سمتی ایستادند که در نور ماه چهارده، آمدن گردباد را می‌دیدند. گردباد چند تکه کاغذ و زرورق آلومینیومی را در میان زمین و آسمان می‌چرخاند و پیش می‌آمد. پیرمرد و پیرزن‌ها رو به گردباد کنار به کنار هم ایستادند و فریاد زدند: «چپ...چپ...چپ» به این امید که جهت گردباد عوض شود اما گردباد مستقیم پیش می‌آمد و چنان تند بود که کلاه‌های نمدی دو پیرمرد را از سرشان برداشت و بالا برد و پیرزنی را به زمین زد و وقتی به میدان رسید اول شلنگی را که به اگزوز تراکتور متصل می‌شد برید و بعد از بام‌ها، زن‌ها جیغ کشیدند و هلی‌کوپتر

شدیدتر لرزید و ترکید و چند تکه شد و تکه پارچه‌ها و بریده‌های پوست را گردباد با خود برد و دو چراغ چشمک زن دیگر نبودند و دو سیمی که از مولد تا هلی‌کوپتر کشیده شده بود به هم خوردند، جرقه زدند و گردباد دو سیم را هم از مولد برید و با خود برد. وقتی گردباد دور شد کسی از توی تاریکی بلند بلند خندید.

شش روز به نوروز مانده بود و زمین‌ها دیگر سفیدی برف را نداشتند. گنجشک‌ها بیشتر شده بودند و زیر پیش آمدگی سقف خانه‌ها، لا به لای تیرهای چوبی سقف یا در شکاف دیوارهای گلی فرو می‌رفتند و تکه‌های کوچک چوب با خود می‌بردند. صدای قورباغه‌ها از استخر مدام شنیده می‌شد و مردم در روز می‌آمدند و می‌رفتند، نزدیک ظهر گاهی چند نفری می‌آمدند، لب استخر می‌نشستند و پاهایشان را در آب استخر فرو می‌کردند و ساکت به استخر و سبزه‌ها و علف‌های ریزی که این طرف و آن طرف سر بر آورده بودند نگاه می‌کردند، بعد بلند می‌شدند کفش‌هایشان را دست می‌گرفتند و می‌رفتند. عصر که می‌شد نازهما چهارچرخه‌ی ستار را می‌راند و به سمت استخر می‌آمدند. ستار نشسته در چهارچرخه گومپ گومپ بر طبش می‌کوفت و با هر ضربه‌ی طبش مردم از این طرف و آن طرف می‌دویدند و دور مجسه‌ی استخوان جمع

می‌شدند. وقتی که چهارچرخه‌ی ستار به مجسمه می‌رسید همه از هم می‌پرسیدند کسی در خانه‌اش نمانده باشد. سه هفته بود که مردم عصرها با شنیدن گومپ گومپ هر کجا بودند؛ توی ده، سرفنات یا سر مزرعه‌ها می‌آمدند و توی میدان جمع می‌شدند و تا صبح کیپ هم می‌نشستند و به کوچه‌ی قبرستان نگاه می‌کردند و هر شب که بدون اتفاقی می‌گذشت ستار فریاد می‌زد: «امشب هم نیومد» و بعد مردم از ستار می‌پرسیدند: «چقدر شد؟» و ستار می‌گفت: «بیست و یک شب» و مردم هو می‌کشیدند. نازهما می‌پرسید: «چند شب دیگه مونده؟» و ستار می‌گفت: «نوزده شب دیگه» نازهما می‌خندید و می‌گفت: «اگه برای نوزده شب هم نیاد، دیگه نیاد، ها؟» و ستار می‌گفت: «ها... تا چهل شب هر آنی احتمالش هست بیاد، اما بعدش دیگه عمری پیداش نمی‌شه» و نازهما با انگشت‌هایش شروع می‌کرد به شمردن چیزی و آهسته می‌گفت: «اگه نیاد... بعدش خو می‌ریم و او سنگ زیتونی رو می‌فرشیمش، ها؟» و ستار سرش را به بله تکان می‌داد. همیشه سمت قبرستان تاریک بود و همیشه مردم با فانوس‌های خاموش به میدان می‌آمدند و در تاریکی تا به صبح می‌نشستند. بعد از چند شب چند نفری تخمه آوردند و صبح‌ها که آفتاب بالا می‌آمد و ستار تعداد علامت‌هایی که زده بود را به مردم اعلان می‌کرد، زمین با لایه‌ی نازکی از پوست سیاه تخمه‌ها پوشیده شده بود تا شبی نوری از سمت قبرستان ظاهر شد و زن‌ها جیغ کشیدند. دو نور زرد کم‌رنگ که می‌لرزیدند و پیش می‌آمدند. نازهما گفت: «انگاری علامت دیگه بی‌علامت و سنگ دیگه بی‌سنگ» و ستار برگه‌های دفترچه‌ی جلد چرمی را پاره کرد و دور ریخت. آن دو نور که پیش آمدند مردم ساحره را دیدند با سر و روی پوشیده سوار بر دوش دو مرد که آن‌ها هم با

پارچه سر و رویشان را پوشانده بودند و ساحره، چوبی روی شانه‌هایش گرفته بود و از دو طرف چوب، دو فانوس روشن آویخته بود و با هر گامی که جلو می‌آمدند فانوس‌ها تکان تکان می‌خوردند. وقتی ساحره‌ی سر و رو پوشیده به جمعیت رسید یک دفعه یکی از دو مردی که حامل ساحره بود قه‌قه‌قه زد زیر خنده و از میان جمعیت زنی فریاد کشید: «رجب... دیوونه» ساحره از دوش آن دو مرد پایین پرید و پارچه‌ای که بر سر و رویش کشیده بود را به طرف مردم پرت کرد و دوید به کوچه‌ی قبرستان، دو فانوس بر زمین افتادند، شکستند و نفتشان به زمین ریخت و دو تکه از زمین آتش گرفت. دو نفری هم که او را حمل می‌کردند قه‌قهه‌زنان پشت سر او دویدند. زنی که فریاد زده بود رجب رو به جمعیت که می‌خندیدند گفت: «از صبح تا حالا گفتم چرا نیستش‌ها، دیشب ملتفت شدم پهلوم با نصرت و غلام نشستن و هر و کر می‌خندن کجا به خیالم رسید که همچی خیالی به سر دارن، دیدم با سر و دست اشاره می‌کنن به ...»

یکباره ساکت شد، از کوچه‌ی قبرستان رجب می‌دوید، نعره می‌کشید و پشت سرش نصرت و غلام. از سمت قبرستان نور آبی پیش می‌آمد. جمعیت فریادکشان به هم نزدیک‌تر شدند، ساحره بر دوش دو جوانک پیش می‌آمد...

... ما، من و برادرم در خدمت بزرگترین ساحره‌ی تمام قرون و اعصار هستیم. در خدمت او تا به زمین‌ها و حق اربابی‌اش برسد. به ما گفته اولین مسأله، مردم این آبادی هستند. مردمی عجیب و به قول برادرم ساده‌دل. مردمی که قبرستانی عجیب‌تر از خودشان دارند، جایی که به گمان ما آن جا می‌خواهیم. ملکه حالا قدرتش رو به تکامل است و گمان

می‌کنم از برکت ماست این تکاملش. اوایل فقط پیرزالی بود که به زحمت می‌توانست روی زانوهایش ب‌ایستد تا آن لوله‌های مکنده به سر ما فرو رفت و کم‌کم پیکر ملکه آن چنان رمق و لعابی گرفت که حالا، ما، من و برادرم لذت وافری می‌بریم از نگاه کردن به ملکه‌امان. جوان شده، آن قدر جوان و رعنا که حسرت به دل من و برادرم گذاشته. آن دست‌های سرتاسر سفیدی که حتی رگ‌هایش واضح پیدااست. آن انگشت‌های کشیده و انعطاف‌پذیرِ مار ماندنش و آن شربت روح افزا که از کف دست‌های قشنگش بیرون می‌تراود فقط برای ما...

گمان کنم، اگر اشتباه نکنم اگر درست بگویم دو ماه پیش (تاریخ از دست ما به در رفته) البته دو ماه پیش دیگر رمق از وجود من و برادرم کشیده شده بود، طوری که حتی اگر میل داشتیم طبل بزیم چوبک‌های طبل هر کدام به اندازه‌ی یک بیل فلزی سنگینی داشت. ما فکر می‌کردیم به زودی می‌میریم آن شبی که به ده رفتیم و ملکه آتش‌های گرگ‌نما را احضار کرد دیگر به حال احتضار بودیم. وقتی برگشتیم ملکه گفت استراحت کنید و انگشت‌های مخملی‌اش را به چشم‌های ما کشید و ما خوابیدیم. چقدر خوابیدیم نمی‌دانم. تاریخ از دستان بدر رفته. وقتی بیدار شدیم انگار بچه شده بودیم، انگار تازه بدنمان را عوض کرده باشیم با بدنی سالم و پر انرژی. ملکه خوشحال بود گفت باید باز برویم به ده و آن دو لوله‌ی مکنده را در شکاف سرمان فرو برد و سوار بر دوش ما، رفتیم به ده...

... وقتی ساحره سوار بر دو جوانک از میان جمعیت گذشت و به مجسمه رسید، نصیبه بی‌بی بلندگویی را که بیست و یک شبانه روز از خودش جدا نکرده بود با خوشحالی برد و جلوی دهان ساحره گرفت و ساحره فریاد زد: «حالا... دیگه مهلت به آخر رسیده» و دست چپش را از

زیر گوی آبی درخشان کشید. گوی آبی در هوا، جلوی روی ساحره معلق ماند؛ چرخید و چرخید و چرخید و همان طور معلق و چرخان از فراز سر جمعیت گذشت و آن طرف جمعیت، سر کوچهی استخر یک دفعه به دو نیم شد و صدای رعد و نوری عجیب و وقتی نور ملایم‌تر شد ساحره‌ای دیگر آن جا ظاهر شده بود. یک تکه از گوی آبی در دست ساحره‌ی نو و گوی دوم باز هم معلق چرخید و از فراز سر جمعیت بازگشت و در دست ساحره آرام گرفت. مردم از ساحره به ساحره‌ی نو نگاه می‌کردند و نازهما پرسید: «کدوم یکی واقعیه ستار؟» و ستار شانه بالا انداخت. گوی آبی در دست ساحره با رشته‌ی نوری شبیه موجی از ولتاژ بالای برق به گوی آبی در دست ساحره‌ی نو متصل شد و از انتهای کوچه‌ها گرگ‌های آتش سرخ ظاهر شدند و بعد دویدند و تبدیل به گوی‌های آتشین شدند و در کوچه‌ها غلطیدند و به سمت میدان آمدند. از میان جمعیتی که آشفته و سراسیمه برایشان راه می‌گشودند گذشتند و دور دو ساحره شروع کردند به چرخیدن. رشته‌ی نور متصل بین دو گوی قطع شد و ساحره در بلندگو فریاد زد: «دیگه زمان به آخرش رسید» و دو دستش را طوری حرکت داد که انگار ارکستر را رهبری می‌کند و بعد ساحره‌ی نو حرکات ساحره را تقلید کرد و صدای عجیبی از اطراف ده برخاست. صدای تند باد و نازهما جیغ کشید. از شش جهت، گردباد به سمت ده می‌آمد. یک دفعه ستار خودش را از چهارچرخه‌اش پایین انداخت، بر زمین خزید و پای یکی از دو جوانک را گرفت و نعره زد: «های... های ساحره... های» و گردبادها ایستادند، در جا می‌چرخیدند و آن گوی‌های آتشین ثابت شده بودند. ساحره به پایین نگاه کرد به ستار و ستار گفت: «ساحره... من... من از سر همه قول می‌دم تا سی روز... سی

روز... ده رو خالی کنیم از همه چی، قول می‌دم، بی‌دردسر. ای طور دیگه زور و وقتتون حروم نمی‌شه» و مردم هم به زانو افتادند و نالیدند: «سی روز... سی روز» ساحره‌ی نو یک دفعه محو شد و ساحره در بلندگو گفت: «بیست روز» ستار نالید: «بیست و نه روز» و جمعیت هماهنگ با هم: «بیست و نه» و ساحره بیست و پنج و ستار بیست و هفت تا ساحره فریاد زد: «نیمه شب بیست و هفتم» و به دو جوانک حاملش اشاره کرد و آن‌ها طبل کوبان برگشتند و کمی بعد میدان تاریک شد.

صبح فردا، همه از این خانه به آن خانه می‌رفتند و جلوی چند خانه، فرغون‌ها پر بود از بقچه‌ها و ظرف‌ها. عبدالنجار هم گاری‌اش را آورده بود توی کوچه و خودش و زنش مدام از در می‌آمدند بیرون، چیزی توی گاری می‌گذاشتند؛ سماور، چمدان یا دیگچه‌ای و تند بر می‌گشتند تو و با چیز دیگری می‌آمدند بیرون. وقتی گاری پر شد، نجار رفت جلوی گاری و تسمه‌هایی را که به گاری چفت کرده بود به دوش انداخت و زور زد تا گاری را بکشد اما نتوانست. زنش که گاری را هل می‌داد آمد و چمدان و چند بقچه لباس را پایین گذاشت. یک دفعه پیرزن همسایه جلو آمد و از زن پرسید که این‌ها را نمی‌خواهند و زن که گفت نه، پیرزن بقچه‌ها را برداشت و برد به حیاط خانه‌اش و تند برگشت و چمدان را هم برد. زن دوباره رفت پشت گاری را گرفت و با اشاره‌ی نجار هل داد اما باز گاری تکان نخورد. زن باز آمد و دیگ مسی بزرگی را از گاری کشید و انداخت پایین و بعد چند دیگچه را که پر از بشقاب‌های چینی بود گذاشت پایین. پیرزن باز پیدایش شد و این بار بدون پرسش زور زد که دیگ مسی را ببرد اما نتوانست. بعد با شتاب رفت و کمی بعد با پیرمردی برگشت و هر دو تلاش کردند دیگ را بکشانند. پیرزن رو به

زن کرد و گفت: «حنا خانوم... می‌شه منت کنی و کمک کنی بلکم اینو ببریمش به حیاط» حنا گفت: «نه» و باز گاری را هل داد. نجار زور زد و تسمه‌ها را کشید، گاری در جا چرخید. حنا فریاد کشید، دوید و پاره سنگی را که جلوی چرخ چپ گاری گذاشته بود برداشت. سنگ را پرت کرد کنار و رفت تا گاری را هل بدهد که نجار با یک تقلا گاری را کشید و گاری راه افتاد. چند قدم که گاری را کشید برگشت و رو به حنا که هنوز جلوی در خانه ایستاده بود گفت که نباید می‌گذاشت آن دیگ را ببرند و بعد تسمه‌ها را از شانه و بازوهایش گشود و دوید و در خانه‌ی همسایه را زد. پیرزن در را کمی باز کرد و سرش را بیرون آورد. نجار گفت: «اومدم دیگ رو پس بگیرم» پیرزن رفت تو، در را بست و فریاد زد: «دیگتون؟... ما هر چی داریم مال خودموئه» نجار برگشت و به زنش گفت که باید راه بیفتند. بعد چند دیگچه را که پر از ظرف‌های چینی بود گذاشت توی گاری و خواست گاری را بکشد اما باز هم نتوانست. زنش چند تا از دیگچه‌ها را زمین گذاشت تا گاری راه بیفتد و به طرف دره‌ی هندویی‌ها رفتند. وقتی به دره‌ی هندویی‌ها رسیدند یادشان آمد که پل خیلی وقت است خراب شده و یک دفعه صدایی از ده آمد. انگار کسی در بلندگو چیزی می‌گفت. نجار تند تسمه‌ها را از شانه و بازوهایش گشود و دویدند طرف ده. توی ده، ستار در بلندگو فریاد می‌زد که پل خراب شده و باید این را به ساحره گوشزد کنند و ازش بخواهند که یا پل را تعمیر کند یا دست کم چند سالی وقت به آن‌ها بدهد که پل را تعمیر کنند. وقتی همه در میدان جمع شدند ستار باز این را گفت و گفت چند نفر باید بروند به قبرستان و این پیام را در تمام جهت‌ها فریاد بزنند تا شاید ساحره بشنود. میرمهنّا، یونس و نجار که هنوز نفس نفس می‌زد

قبول کردند که بروند و کمی بعد نعره‌های آن‌ها از سمت قبرستان شنیده شد و شب هر چه مردم منتظر شدند تا جواب پیام و درخواستشان را از ساحره بشنوند نه اثری از جواب شد نه اثری از ساحره. فردا نصف مردم به قبرستان رفتند و پیام ستار را با کمی تغییر به همهی جهت‌ها فریاد زدند که یادشان نبوده پل خراب است و ساحره حتمن باید پل را تعمیر کند. شب باز هم منتظر و باز خبری نشد. روز سوم فقط نازهما، آن هم به اصرار ستار رفت به قبرستان و جار زد که مردم ده از ساحره خواهش دارند امشب بیاید به ده و شب هر چه ستار، تنها کنار درخشش محو مجسمه‌ی استخوان منتظر شد اثری از ساحره نبود. مردم شب‌ها به خانه‌هایشان می‌رفتند و صبح‌ها از پنجره‌ها سرک می‌کشیدند و از هم می‌پرسیدند چیز جدیدی رخ داده یا نه و باز به خانه‌هایشان بر می‌گشتند و روز سیزدهم قنات خشک شد. مردم اطراف استخر جمع شدند و با تعجب به کف سمتهی و خشک شده‌ی کانال نگاه کردند و از هم پرسیدند چه شده. بعد دو دسته شدند، دسته‌ای سمت راست کانال سمتهی و دسته‌ی دیگر سمت چپ و به طرف قنات راه افتادند. وقتی به دهانه‌ی قنات رسیدند متوجه شدند که دهانه هم خشک است انگار سال‌هاست که آبی ندیده. داراب رفت روی تخته‌سنگی که کنار کانال سمتهی افتاده بود و فریاد زد: «هوی... من خبرم هست که باید ای وقتا چاه‌ها رو لایروبی کنیم» مردم یک صدا گفتند: «لایروبی... لایروبی» یونس گفت: «هوی مردم... لایروبی برا ای وقتا نیست، ای از نفرین او عفریته‌اس نه از خشکی زمین»

داراب فریاد زد: «نه... من خبرم هست که باید لایروبی کرد» و یونس گفت که لایروبی هیچ ربطی به نفرین ندارد و فریاد بالا گرفت. مردم دو

دسته شدند دسته‌ای دور یونس و دسته‌ای دور داراب و به هم فحش می‌دادند تا زنی آمد وسط و فریاد زد: «می‌ریم پیش شاه‌بانو... برا همی وقتا کردیمش شاه‌بانو» و یونس و داراب دور از هم راه افتادند سمت ده و جمعیت هم در دو گروه، گروهی پشت سر داراب و گروهی پشت سر یونس. رسیدنی به ده، داراب از کوچه‌ی قبرستان رفت و یونس از کوچه‌ی کانال و مردم هم در دو دسته پشت سرشان. وقتی از میدان می‌گذشتند نازهما و ستار به استخر نگاه می‌کردند. نازهما از یکی پرسید چه شده اما نه او و نه کس دیگری جواب ندادند. همه با سرهایی افراشته پاکوبان پشت سر داراب یا یونس می‌رفتند. نازهما چهارچرخه‌ی ستار را سریع راند پشت سر جمعیت. وقتی همه جلوی در خانه‌ی شاه‌بانو رسیدند یکی در زد و تا بی‌بی در را باز کرد داراب فریاد زد: «باید لایروبی کنیم... لایروبی» و آنهایی که پشت سرش بودند فریاد زدند: «لایروبی... لایروبی» یونس فریاد زد: «نه... شاه‌بانو... نه... خشکی قنات از سر او عف‌ریته‌اس» و بعد برای شاه‌بانو توضیح دادند که چه شده و شاه‌بانو گفت که همه بروند به میدان تا فکر کند و وقتی راهی پیدا کرد به میدان می‌آید و راه را می‌گوید. همه برگشتند و هنوز به میدان نرسیده بودند که شاه‌بانو دوان دوان آمد و فریاد زد: «باید به قنات عروسی بگیریم بلکم دل‌خوریش از ما بره» بعد رو به جمعیت که با دهان‌های باز نگاهش می‌کردند فریاد زد: «ها... من فکرامو کردم و به ای قول رسیدم که قنات از دست ما خیلی دلگیره، آب قنات همه از برکت ساحره‌اس» و به مجسمه‌ی استخوان اشاره کرد.

— «ما بعد او بلاها از مجسمه غافل موندیم و دیگه تو ای چند ماهه کسی بوده که بیاد و بهش روغن بزنه، چربش کنه، جلاش بده؟ نه... خو حالا

قنات ای طوری دق دلش رو خالی می‌کنه، دلگیر شده دلگیر. ساحره‌ی ما هم از دست ما دلگیر شده» ستار دست‌هایش را بالا آورد و فریاد زد: «بی‌بی... بی‌بی... این از نفرین ساحره‌اس، همی ساحره‌ی تازه نه از بی‌حرمتی ما به مجسمه» چند نفری تأیید کردند اما شاه‌بانو روی حرفش بود و داراب و اکثر مردم حرف شاه‌بانو را تکرار می‌کردند. داراب و یحیی رفتند و پیش شاه‌بانو ایستادند و داراب در بلندگو فریاد زد: «ای هم از شاه‌بانو... دیگه چه حرفتونه... مگه قرارمون نبود شاه‌بانو هر چی بگه» و در گوش شاه‌بانو بی‌بی چیزی گفت و شاه‌بانو در بلندگویی که داراب برایش نگاه داشته بود فریاد زد: «اولش برا قنات عروسی می‌گیریم و بعد لایروبی می‌کنیم» مردم دست زدند و هورا کشیدند. ستار به استخر نگاه کرد به آبی که داشت در تایش آفتاب بهار کم فرو می‌نشست.

کمی گذشته از ظهر، شاه‌بانو بی‌بی با پارچه‌ای ابریشمی و سطلی آب و روغن، مجسمه‌ی استخوان را تمیز می‌کرد. یحیی و داراب رفته بودند و گاری چوبی عبدل را از لب دره‌ی هندویی‌ها بازآورده بودند و تمیزش می‌کردند و با تکه پارچه‌ها و بریده کاغذهای رنگی تزئینش می‌کردند. زن‌ها هم آن طرف‌تر گلابتون را که می‌خندید و گونه‌هایش گل انداخته بود آماده می‌کردند، پارچه‌ی سفید بلندی را به کمر گلابتون سنجاق می‌کردند و چند نفری هم چهار کله قند را از این سمت به آن سمت می‌بردند. ستار نشسته روی چهارچرخه‌اش پشت سر شاه‌بانو بی‌بی مرتب سرک می‌کشید و به شاه‌بانو می‌گفت که بی‌بی نکن، خشک سالی همه ربطش می‌رسه به ساحره. شاه‌بانو مجسمه را روغن می‌زد و جلا می‌داد. وقتی صدای ستار بالا گرفت، شاه‌بانو سطل و پارچه را به زمین گذاشت و سوت زد. از کوچه‌ی کانال داراب و یحیی با دو سه نفر در آمدند و به

سمت ستار دویدند. زن‌ها جیغ کشیدند و دو نفرشان سریع پارچه‌ای را جلوی گلابتون گرفتند تا جوان‌های پشت سر داراب و یحیی نبینندش. جوان‌ها آمدند و همراه داراب و یحیی چهارچرخه‌ی ستار را راندند به سمت کوچه‌ی سقا و هر چه ستار فریاد می‌زد و تقلا می‌کرد تا چهارچرخه را نگه دارد آن‌ها بیشتر فشار می‌آوردند و چهارچرخه با شتاب بیشتری رانده می‌شد. وقتی به خانه‌ی شاه‌بانو رسیدند ستار را از چهارچرخه برداشتند و پرتش کردند توی حیاط خانه‌ی شاه‌بانو، در را به رویش قفل کردند و از همان جا به طرف قنات دویدند. زن‌ها به همه جای میدان، به کوچه‌ها سرک کشیدند و وقتی مطمئن شدند مردی نیست برگشتند به آرایش گلابتون. یکی از زن‌ها کیل کشید و همه کیل کشیدند و بی‌بی نصیبه از کوچه‌ای پیدا شد، آمد کنار زن‌ها و پرسید: «پس ستار کجاست، برای چی صدای سازش نیست، نکنه رفته پیش مردا؟» گلابتون گفت: «نه...» زنی آهسته به سر گلابتون کوفت و گفت: «عروس که حرف نمی‌زنه» بعد خودش به بی‌بی نصیبه گفت: «یه آن پیش اینجا بود اما اینتذه سر شاه‌بانو غر و غر کرد که یحیی و داراب اومدن و بردنش» بی‌بی نصیبه همه جای میدان را نگاه کرد و گفت: «کجا بردنش، بردنش پیش خودشون؟» گلابتون قهقهه زد و گفت: «نه...» و باز زن به سر او کوفت و زنی دیگر به کوچه‌ی سقا اشاره کرد و گفت: «از او طرف بردنش» بی‌بی نصیبه راه افتاد، شاه‌بانو صدایش کرد و پرسید کجا می‌رود و نصیبه راهش را به کوچه‌ی نو کج کرد و گفت می‌رود تا از خانه چیزی بردارد و بعد دوید و از انتهای کوچه پیچید به کوچه‌ی سقا و وقتی چهارچرخه را دید که جلوی خانه‌ی شاه‌بانو پشت و رو افتاده دوید سمت در و از شکاف تخته‌های در نگاه کرد. آن طرف در ستار تلاش می‌کرد بالاتنه‌اش

را بالا بکشد و بتواند به چفت در برسد. نصیبه با مشت به در کوفت و صورتش را به در چسباند و از شکاف بین تخته‌های در گفت: «تقلا نکن ستار، از ای طرف یه قفل گنده کوفتن به در» و ستار آن طرف به زمین افتاد و بی‌بی نصیبه دست توی جیب کتش کرد و چند دانه نخودچی و کشمش بیرون آورد و گفت: «دلت ضعف نمی‌ره ستار؟» و ستار که جواب نداد، نصیبه نخودچی و کشمش‌ها را خودش به دهان ریخت و گفت: «بعد از ظهر عروسی گلابتونه، چرا نمیای ساز بزنی» ستار گفت: «نمی‌زارن بی‌بی... نمی‌زارن بیام بیرون» بی‌بی نصیبه خندید و گفت: «خو... خیلیا می‌گن تو نمی‌خوای عروسی پا بگیره، چرا خو؟» ستار فریاد زد: «بی‌بی خودت می‌فهمی چرا... فقط نزار پا بگیره» بی‌بی خندید، با مشت و لگد به تخته‌های در کوبید و فریاد زد: «چرا نزارم، چند سالیه که عروسی ندیدم، تازه دلم ای روزا خیلی خون خورده، بلکم ای عروسی مرهم بشه برا دلمون» ستار گفت: «نه بی‌بی... گوش بخوابون... هوی بی‌بی» بی‌بی نصیبه چهارچرخه را کشاند پشت در، قفل در را امتحان کرد و گفت: «حیف ستار... حیف اگه تو بودی عروسی خیلی بانمک‌تر می‌شد» و به سمت میدان رفت و هر چه ستار نعره کشید و صدایش کرد برنگشت.

عصر بود که زن‌ها کیل کشیدند و به شکل یک لوزی گلابتون را در میان گرفتند و به سمت قنات رفتند. بی‌بی نصیبه و زن دیگری دو تا دبه‌ی پلاستیکی گرفته بودند زیر بغلشان و به ته دبه‌ها می‌کوفتند و زن‌ها دست می‌زدند و کیل می‌کشیدند. توی ده، در خانه‌ی شاه‌بانو بی‌بی با صدای هر ضربه به دبه‌ها، ستار می‌کوشید بالا تنه‌اش را بالا بکشد و در را باز کند اما نمی‌توانست بعد فریاد زد اما زود خسته شد و بعدش از جیب کتش

نی را بیرون کشید و با تمام توان در نی دمید. زن‌ها که کنار کانال خشک آرام آرام می‌رفتند یک لحظه ایستادند و به نوای غمگین نی که از ده می‌آمد گوش دادند، شاه‌بانو بی‌بی فریاد زد: «گوش ندید... گوش ندید» و کیل کشید و باز صدای دبه‌ها و کیل زن‌ها. وقتی از ده بیرون زدند، بالای تپه‌ی کوچکی که آنطرفش قنات بود، نازهما را دیدند که ایستاده و کیل می‌کشد. نازهما به دیدن دسته‌ی زن‌ها دوید تا به مردها خبر بدهد و کمی بعد از پشت تپه‌ی قنات، مردها که گاری تزئین شده را هل می‌دادند پیدا شدند. یونس تسمه‌ها را به شانه و بازوهایش بسته بود و گاری را می‌کشید و با صدای دبه‌ها سعی می‌کرد برقصد. داراب کنار گاری می‌آمد و دو کله قند در دست‌هایش را هر چند وقت یکبار به هم می‌کوبید و نعره می‌کشید: «هوی... آبادان...» و مردهایی که گاری را هل می‌دادند یک لحظه دست از گاری می‌کشیدند و دست‌هایشان را به هم می‌کوفتند و فریاد می‌زدند: «خوشت باشه آبادان» وقتی زن‌ها به گاری رسیدند یونس چرخید و مردها گاری را چرخاندند. بعد زن‌ها کیل کشیدند و گلابتون را که انگار در پارچه‌ای هزار چین پوشانده بودند سوار گاری کردند و باز کیل کشیدند و بی‌بی نصیبه دبه‌اش را پرت کرد کنار و فریاد زد: «نه... ای طوری به دل نمی‌چسبه، باید ساز ستار باشه» نازهما گفت: «بی ساز ستار انگاری عزاست ای عروسی» و همه آرام شدند و نوای غم نی از دوردست شنیده شد. شاه‌بانو بی‌بی به یحیی و داراب و میرمهنا که سعی می‌کردند مثل زن‌ها کیل بکشند اشاره کرد و یحیی گفت: «کسی بلده نی انبان بزنه؟» مردم به هم نگاه کردند. یحیی باز پرسید: «کسی بلده تنبک بزنه؟» و باز همه آرام بودند. شاه‌بانو گفت: «خودت چی یحیی؟» یحیی سرش را به نه تکان داد و شاه‌بانو رو به

بی‌بی نصیبه گفت: «تو نصیب، بازم عمرت بیشتر از ماست و ستار رو بیشتر دیدی به مجلس، بلکم تو یه کاری کنی» و بعد رو به یحیی گفت: «خو الان نی انبان از کجا؟» یحیی گفت: «همین جا بمونید و کیل بکشید تا عروسی داغ بمونه» و دوید سمت ده و وقتی نفس زنان بازگشت نی‌انبانی شبیه نی‌انبان ستار به بی‌بی نصیبه داد، بی‌بی تلاش کرد در نی‌انبان بدمد اما صدایی که از آن پیرون می‌آمد گنگ و خش دار بود. تا صدای گنگ نی‌انبان در آمد نوای نی از سمت ده برید. نازهما آمد جلو و از یحیی پرسید: «از کجا؟» و نی‌انبان را گرفت و زیر و بالایش را واری کرد. یحیی گفت: «مال سهرابه» و وقتی زنها دیدند نی‌انبان در دست نازهما هم، آن خوش نوایی ستار را نداد باز بر دبه‌ها کوفتند و کیل کشیدند و مردها هم آوازخوانان گاری را هل دادند و نازهما همان جا نشست و در نی انبان دمید. گلابتون روی گاری در میان چین‌های پرشمار پارچه‌های سفید نشسته بود و می‌خندید و زیر پارچه‌ها آهسته بشکن می‌زد. زنها کیل می‌کشیدند و جلوی گاری می‌رفتند و وقتی به قنات رسیدند. زنها دو طرف دهانه‌ی قنات ایستادند و مردها گاری را هل دادند و وقتی لبه‌ی گاری به سنگ‌های دهانه‌ی قنات خورد، زنها کیل کشیدند و گلابتون را از گاری پایین آوردند. مردها گاری را عقب کشیدند و شاه‌بانو رو به گلابتون گفت: «حالا باید بری، تا چاه اول برو و تندی برگرد» بعد پارچه‌ای را که انداخته بودند روی صورت گلابتون کنار زد و روی او را بوسید و زنها یکی یکی آمدند و روی گلابتون را بوسیدند و مردی فانوس روشنی به گلابتون داد و زنها گلابتون را به طرف دهانه‌ی قنات بردند. گلابتون رو به زنها لبخند زد و فانوس را جلوی رویش گرفت و با دست دیگرش دنباله‌ی پارچه‌ی هزار چین و

شکن دامن بلندش را بالا کشید، خم شد و از دهانه‌ی قنات رفت تو. زن‌ها کیل کشیدند و شاه‌بانو بی‌بی به همه اشاره کرد که بروند دورتر تا قنات خیالش راحت باشد و خجالت زده نشود و زن‌ها به سویی رفتند و مردها هم رفتند پشت تپه و مخفی شدند. کمی که گذشت روشنایی کوچکی در تاریکی دهانه‌ی چاه آشکار شد و بعد فانوس در دست گلابتون بیرون آمد. گلابتون قد راست کرد و فریاد زد: «هیچ کی به اون جا نبود، چاه خشک خشکه» زن‌ها کیل کشان از این طرف و آن طرف بیرون آمدند و مردها از فراز تپه سرک کشیدند. گلابتون باز حرفش را گفت و شاه‌بانو بی‌بی دست‌هایش را بالا آورد و وقتی همه آرام شدند شاه‌بانو بی‌بی پرسید: «زمین خشک بود، نمی... چیزی؟» گلابتون خندید و پای چپش را بالا آورد و کف کفش‌های سفیدش را به همه نشان داد که خشک بود. شاه‌بانو گفت: «هیچ صدایی... صدای خنده یا بشکن نشنیدی؟» و گلابتون سرش را به نه تکان داد. شاه‌بانو کمی به گلابتون و کمی به دهانه‌ی قنات نگاه کرد و گفت: «بلکم مرد قنات از ما خجالت می‌کشه، باید دورتر بریم» و بعد به گلابتون گفت: «وقتی ما حسابی دور رفتیم، می‌ری جلوی دهنه می‌شین و می‌زنی زیر آواز خوندن و مرد قناتو صداس می‌زنی، بلکم اومد و تو بلند سلامش می‌کنی و به روش می‌خندی» بعد به زن‌ها اشاره کرد و به مردها که از بالای تپه گوش می‌دادند و همه به جهت‌های مختلف دویدند و دور شدند. بی‌بی نصیبه پشت سر شاه‌بانو بی‌بی به طرف قبرستان می‌دوید. از روی قبرها می‌پریدند و از قبرستان که دور شدند نصیبه نفس نفس زنان ایستاد و گفت: «شاه بانو... شاه بانو برگردیم خو» شاه‌بانو هم نفس زنان ایستاد و کمی به سمت قنات نگاه کرد و گفت: «ها... فکر کنم دیگه تموم شده» و

برگشتند. وقتی به دهانه‌ی قنات رسیدند گلابتون کنار دهانه روی تکه سنگی نشسته بود و انگشت شستش را می‌مکید و گریه می‌کرد. شاه‌بانو گفت: «خو... چی شد؟» گلابتون گریه‌اش تندتر شد. شاه‌بانو باز پرسید: «خو چه مرگته؟ بگو چی شد؟» نصیبه گفت: «وقتی ای طوری زار می‌زنه یعنی که هیچی» شاه‌بانو به سمت دهانه رفت، سرش را در تاریکی دهانه‌ی قنات فرو کرد و فریاد زد: «هوی... هوی» بعد برگشت رو به بی‌بی نصیبه و گفت: «برو داد بزن همه بیان» بی‌بی نصیبه رفت بر بلندای تپه‌ی کنار قنات و فریاد کشید: «هوی... بیاید» کمی بعد مردها و زن‌ها از همه طرف آمدند. شاه‌بانو بی‌بی فریاد زد: «انگاری قنات از ما خیلی دل چرکینه، اونقذه که حساب نداره، نه وقتی به ما می‌ده نه رویی به عروSSH»

داراب کلاهش را برداشت و بالای سرش تاب داد و نعره کشید: «پس خاک به جگرمون شد، آب... هوی آب...» و رفت و جلوی دهانه به زمین افتاد و زار زد. مردها هم هر کجا بودند نشستند و به زمین خیره شدند. یحیی گفت: «پس علاجی نیست؟ لایروبی چی؟» شاه‌بانو گفت: «لایروبی به وقتی توفیر داره که قنات یه جنمی از خودش نشون بده... اما حالا...» و با دو دستش به دهانه‌ی خشک اشاره کرد. از آن سوی تپه، صدای نی‌انبان آمد، اما ناموزون و ضعیف. یکی گفت: «نازهماست، از او وقت تا حالا داره ور می‌ره بلکم مثل ستار خوش بزنه» شاه‌بانو گفت: «انگار چاره نمونده الا این که عروس قناتو قربونی کنیم» چند زن پرسیدند: «چی؟» شاه‌بانو گفت: «یعنی باید قربونی بدیم تا بلکم قنات دلش رضا بده» زن‌ها به بیچ‌بیچه افتادند و چند زن جوان اعتراض کردند. شاه‌بانو دست‌هایش را به هم کوفت و فریاد زد: «اگه دلتون به حال آبادیمونه و دلتون به حال

خودتونه باید ای کارو حتمی بکنیم» یونس که کمی دورتر در سایه‌ی گاری نشسته بود بلند شد و فریاد زد: «نه بی‌بی... نه... ای به عقل راست نمیداد که ای بدبختو قربونی کنیم» و به گلابتون که رفته بود و در تاریکی دهانه‌ی قنات گریه می‌کرد اشاره کرد. شاه‌بانو گفت: «نه... باید حتمی ای کار بشه، همی امروز و همی حالا...» نازهما که آمده بود بالای تپه فریاد زد: «نه... ستار هی و هی گفت که آخرش به ای ختم می‌شه» و نی‌انبان را پرت کرد سمت شاه‌بانو و دوید سمت ده. کسی گفت: «رفت تا به ستار خبر برسونه»

یحیی آمد سمت شاه‌بانو و گفت: «پدرم از پدرش شنیده که او سالایه باری قحطی و خشک‌سالی می‌افته به ده، قنات لاجون و خشک می‌شه، بعدش... بعدش...» شاه‌بانو فریاد زد: «خو؟» و زن‌ها ساکت شدند و به یحیی خیره شدند. یحیی فریاد زد: «او وقت... یکی رو قربونی می‌کنن، پدربزرگم می‌گفت تا اولین چکه‌ی خون می‌رسه به خاک تشنه، شر شر آب از دهنه‌ی قنات می‌پاشه بیرون» و با نک پا به زمین کوفت. شاه‌بانو دست‌هایش را تکان داد و گفت: «ها... اگه بازم به حرفی دلتون بنده، اینم حرف و قول» بعد میرمهنا را صدا زد، چیزی در گوش او گفت و میرمهنا چاقویش را در آورد و برگشت سمت گلابتون اما چند تکه پارچه‌ی سفید جلوی دهانه‌ی قنات افتاده بود و گلابتون نبودش. داراب همان طور که روی خاک افتاده بود و زار می‌زد، با دست به دهانه اشاره کرد و بعد بلند شد و از دهانه‌ی قنات رفت تو. شاه‌بانو به بی‌بی نصیبه و چند پیرزن دیگر اشاره کرد و گفت که بروند و گلابتون را بیاورند. زن‌ها هم به ترتیب خم شدند و رفتند به دهانه. یکی از زن‌ها فانوس گلابتون را که کنار تلّ پارچه‌های سفید، هنوز روشن بود برداشت و رفت تو. وقتی که

برگشتند گلابتون را که زار می‌زد و تقلا می‌کرد تا فرار کند آوردند. بعد او را در دهانه‌ی قنات روی خاک خواباندند و بی‌بی نصیبه جوراب پشمی پای چپش را در آورد و با آن جلوی دهان گلابتون را گرفت و باقی پیرزن‌ها روی دست و پا‌های گلابتون نشستند. شاه‌بانو ضامن چاقوی میرمهنا را فشرد و تیغه بیرون جهید و زیر نور عصرگاهی درخشید. شاه‌بانو کنار سر گلابتون زانو زد، زن‌های جوان که آن طرف‌تر ایستاده بودند جیغ کشیدند و سرشان را برگرداندند. وقتی که صدای خر خر آمد یونس دوید سمت ده، گریه می‌کرد، فحش می‌داد و می‌دوید. به کوچ‌هی قبرستانی که رسید دید نازهما ستار را بر چهارچرخه سوار کرده و به شتاب می‌آوردش. وقتی چهارچرخه به یونس رسید ستار داد زد: «کار خودشونو کردن، ها؟» یونس به تأیید سر تکان داد و برگشت سمت قنات. نازهما چهارچرخه را راند و وقتی از تپه گذشتند و از آن سو سرازیر شدند، زن‌ها گریه می‌کردند، بر سر و صورتشان چنگ می‌کشیدند و مردها در دو طرف دهانه‌ی قنات ایستاده بودند و شاه‌بانو دست‌های پر از خونس را به این طرف و آن طرف می‌پاشید و وقتی ستار فریاد زد: «دیوانه‌اید... دیوانه» میرمهنا، یحیی و داراب و چند نفر دیگر هجوم بردند طرفشان. نازهما و یونس چهارچرخه را رها کردند و دویدند سمت ده. شاه‌بانو دست‌هایش را باز در خونی که از سر بریده‌ی گلابتون بیرون می‌جهید فرو برد و دست‌های خونی‌اش را به سنگ‌های دو طرف دهانه‌ی قنات زد، جای پنج انگشت و قسمتی از کف دستش به رنگ سرخ درخشان روی سنگ‌های دو طرف دهانه و فریاد ستار...

۱۶

هنوز هوا تاریک بود که صدای بربط در کوچه‌ها پیچید. مردم از پنجره‌ها سرک کشیدند. پیرمردی سوار بر الاغی تیره رنگ و کوچک از کوچه‌ها می‌گذشت و بربط می‌زد. بلندگوی کوچکی هم جلوی پالان الاغش بسته بود و بربط را جلوی دهانه‌ی بلندگو می‌زد و نوای بربطش می‌پیچید. مردم کم کم از خانه‌ها بیرون می‌آمدند و پشت سر پیرمرد و الاغ خاکستری‌اش روان می‌شدند. پیرمرد از کوچه‌ها می‌گذشت و مردم پشت سرش. وقتی به میدان رسیدند پیرمرد از الاغش پیاده شد، رفت و کنار مجسمه نشست. بربط را آهسته به زمین گذاشت، کلاهش را برداشت و با کلاهش مجسمه‌ی استخوان را پاک کرد. بعد بلند شد، بند بربط را به گردن انداخت و شروع کرد به نواختن. ستار که تازه به میدان رسیده بود گفت: «انصافی و حقی که خیلی خیلی خوب می‌زنه» و تلاش کرد از دیواره‌ی متراکم جمعیت چهارچرخه‌اش را جلو براند اما جمعیت راه نمی‌داد. پیرمرد در میان حلقه‌ی جمعیت، بربط‌نواز به سمت الاغش

رفت. از توی خورجینی که بر پالان پشت الاغ بود چند کاسه‌ی برنجی بیرون آورد و روی زمین چید. بعد از جیب کتش دستمال آبیِ براقی در آورد، دستمال را هلالی روی زمین گذاشت و باز رفت سمت خورجین و جعبه‌ی کوچکی بیرون کشید و برد نزدیک گوشش و تکانش داد و گذاشتش روی دستمال آبی. بلندگو را از نرمی پالان باز کرد، سینه‌اش را پشت بلندگو صاف کرد و فریاد زد: «درد نبینی به عمرت، محنت نیفته به روزت، زاری نکشی به شب‌هات، سنگ نخوری به روزات» و نشست و بلندگو را روی زمین تراز کرد و روی بربط خم شد و نوای بربط...

... طوری...طوری...طوری ساز می‌زد که تا به حال حالا نشنیده بودم، ساز غریبی بود سازش و صدایی که از آن بیرون می‌کشید انصافی غریب‌تر. نشنیده بودم این نوا را. از لای مردم سرک کشیدم. جلوتر رفتم و تعجب کردم از چابکی و نرمی انگشت‌هایش روی سیم‌های سازش. چقدری قشنگ و ماهر. انگاری ساز جزئی از هیکلش باشد یا که خودش جزئی از سازش. طوری... طوری... طوری می‌زد و صدایی که از ساز بیرون می‌کشید به خیالم حتی فرشته‌ها هم سراپا گوش شده بودند. فکری شدم... فکری شدم زمین و آسمان و همه چیز و همه دنیا ساکت و آرام شدند تا گوش بخوابانند به این نوا...

پیرمرد از بربط دست کشید، پارچه‌ی آبی رنگ را از زیر جعبه کشید و پارچه را بالای سرش چرخاند...

...حس کردم بوی خیلی خوبی می‌شنوم، بویی که بلکم از آن پارچه بود، بوی عطری غریب، غریب‌تر از سازش و غریب‌تر از خودش...

پیرمرد پارچه را به گردن انداخت و گفت: «درد نبینی به اندامت جوون... نور چشمت برگرده به چشمت مادر، قوت زانوهات برگرده به زانوهات پیرمرد» و باز بربطش را نواخت...

...چطور... چطور... چطور این طور می‌نوازد، چطور سازش را کوک کرده، چطور لمِ دل من را... لم دل همه را می‌داند، چطور توی این وقت کم این قدر به دلم نشست، این همه سال این همه عمر به همه جا ساز زده‌ام چقدر سازها دیده‌ام و چقدر سازچی... اما هیچ نفرشان مثل این پیرمرد نواختن... نواختن... نواختن... چطور این قدر قشنگ و ناز... اسمش... اسمش... سازش... آن تکه پارچه‌اش... عطرش... صدایش... کاش می‌دیدم چطور کمانه زده روی سازش... طوری کمانه زده که انگاری داغ دیده، انگاری کمانه زده روی بدن دختر کوچکش که تازه مرده... جوری از سازش نوا بیرون می‌کشد که انگاری برای شداد می‌نوازد... ندیدی... کاش می‌دیدم...

...پیرمرد بلند شد و بربط‌نواز چرخید. مردم حیران و شیدا نگاهش می‌کردند و ستار با بال پیراهنش صورت خیشش را پاک می‌کرد. کسی سکه‌ای پرت کرد و سکه کنار کاسه‌های برنجی به زمین افتاد، پیرمرد دست از بربط کشید. سریع سکه را برداشت و گفت: «فکر می‌کنید گدا دیدید، محتاج پولم... نه... من دوره گرد عادی نیستم، من فقط اعتماد و رضایت طلب می‌کنم» آمد جلو و سکه را به بی‌بی نصیبه پس داد. برگشت کنار مجسمه و دست‌هایش را به هم کوفت و شروع کرد به آواز...

...چطوری... چطور با این صدا مثل یک آدم عادی زندگی می‌کند... این آدم... اصلن آدمیزاد است... فرشته نیست... انگاری صدای بهشت از

حنجره‌اش... انگاری صدای قناری‌های بهشت... لابد این طوری است لابد... لابد آوازهای بهشت... چرا این طور... چرا... خدا چرا این صدا را برای دنیا گذاشته... حیف این صداست برای دنیا... مردم نشسته بودند و غرق پیرمرد تا گفت: «کسی نیست محض ارادت و مهمون نوازی یه چکه آب بده دستم»

چند نفری بلند شدند و دویدند سمتی. پیرمرد بربط را روی دو دستش خواباند و آوردش بالا، پیش رویش. بعد دست‌هایش را از زیر بربط کشید. بربط معلق جلوی رویش ایستاد. پیرمرد به مردم نگاه کرد که خیره شده بودند به بربط معلق. وقتی که چند نفری پارچی پر از شربت برگ سنجد آوردند بربط هنوز معلق بود. زنی پارچی شربت سنجد به پیرمرد داد. پیرمرد نصف پارچ را توی یکی از کاسه‌ها خالی کرد و کاسه‌ی شربت را گذاشت جلوی الاغش و الاغ شروع کرد به خوردن شربت...

پیرمرد بلند شد، از میان شکاف دیواره‌ی آدم‌ها گذشت، پرید توی استخر و پارچ را در آب لجن آلودی که ته استخر بود شست و در نگاه خیره‌ی مردم پارچ را به زن پس داد. خورجینش را از روی الاغ برداشت و پهنش کرد در سایه‌ی مجسمه، پالان الاغش را هم باز کرد و افسار الاغ را آن قدر کشید تا الاغ خوابید، بعد برگشت کنار مجسمه، پالان را گذاشت زیر سرش و دراز کشید روی خورجین و مردم خیره‌اش بودند. کمی که گذشت چند نفری به زانو و آهسته آهسته به پیرمرد نزدیک شدند. پیرمرد خوابش برده بود و یک بار هم در خواب بینی‌اش را خاراند و چیزی زیر لب گفت که مردم عقب آمدند. کمی که منتظر شدند و دیدند پیرمرد بیدار نمی‌شود، چند نفری بلند شدند و به بقیه سفارش کردند که

به محض بیدار شدن پیرمرد آن‌ها را هم خبر کنند و رفتند. پیرمرد تا صبح فردا خوابید. در طول خواب چند بار حرف زد اما کسی چیزی نفهمید. بیشتر از نصف آبادی کنار به کنار هم اطراف پیرمرد خوابیدند و صبح با صدای او بیدار شدند. پیرمرد دو کاسه‌ی برنجی را به هم می‌کوبید و لالایی می‌خواند. آن‌هایی که به خانه‌هایشان رفته بودند از کوچه‌ها به طرف میدان می‌دویدند. پیرمرد کاسه‌ها را نشان مردم داد و گفت: «یه مروت پیدا بشه یه مقدار قوت و خوراک بیاره» زنی برایش نان و پنیر و ریحان آورد. پیرمرد ریحان‌ها را بو کرد و خورد و چند برگ ریحان هم ریخت جلوی الاغ خاکستری‌اش و وقتی دو نانی را که زن آورده بود تمام کرد سفره‌ی پارچه‌ای را جمع کرد، تکه سنگی گذاشت رویش و بلند شد و وسایلش را جمع کرد. پالان را بر پشت الاغ میزان کرد و خورجین را روی پالان انداخت و سوار شد و راند به سمت کوچه‌ی قبرستان و بر بربطش نواخت. چند نفری دویدند جلوش و میرمهنای پرسید: «کجا... کجا پیربابا؟»

پیرمرد به آواز گفت: «باید رفت... رفت و رفت» داراب و یونس افسار الاغ را گرفتند و سعی کردند الاغ را برگردانند. پیرمرد فریاد زد: «چه کار می‌کنید؟» داراب و یونس به خانه‌ها اشاره کردند و زنی از میدان فریاد زد: «بابا... امشب مهمون ما باش خو» یونس و میرمهنای هم گفتند و بعد همه گفتند. نازهما فریاد زد: «می‌رم برای خر، علف تازه بجورم» و دوید سمت مزرعه‌ها. پیرمرد بند بربط را از گردنش در آورد و آن را با احتیاط به داراب داد و گفت: «لطف کن کمی روغن به خوردش بده به چوب‌هاش، این ساز ما به روغن حیوانی، روغن گوسفند زنده است» و بعد پرسید: «روغن گوسفند که دارید؟» چند نفر دست‌هایشان را بالا

بردند. پیرمرد الاغش را برگرداند، آمد وسط میدان و پیاده شد و گفت: «خو، حالا بریم خونه‌ی کی؟» داراب دست پیرمرد را گرفت و کشید به کوچه‌ی نو، یونس هم دست دیگر پیرمرد را، مردم پیش آمدند و هر کس، بخشی از پیراهن یا بدن پیرمرد را گرفته بود و به سمتی می‌کشید. پیرمرد نعره زد و خودش را از کشش دست‌ها رها کرد و گفت: «حالا که این طور شد، همین حالا باید رفت» و رفت سمت الاغش که چهار جوان افسارش را می‌کشیدند و سعی داشتند ببرندش توی استخر. ستار چهار چرخه‌اش را پیش راند، دست پیرمرد را گرفت و گفت: «بمون بابا... امشب بمون و دل این مردمو شاد کن، خیلی وقته شادی نبوده»

پیرمرد به مردم نگاه کرد که سرشان را کج کرده بودند و معصومانه نگاهش می‌کردند. پیرمرد گفت: «مهره می‌ندازیم تا مهره‌ها مشخص کنند» و کلاهش را از سر برداشت. دستش را توی کلاه برد و وقتی مشتش را بیرون آورد و گشود در کف دستش دو مهره‌ی نُقلی، شبیه به تیله بودند. مهره‌ها آبی و روشن بودند و در هر کدام یک رگه‌ی سرخ درخشان شبیه به شعله‌ی کوچکی از آتش. پیرمرد دو مهره را به زمین انداخت. مهره‌ها روی زمین حرکت کردند، غلطیدند و از زیر پاهای مردم گذشتند. پیرمرد و مردم هم بدنبالشان. مهره‌ها غلطیدند و رفتند تا جلوی خانه‌ی شاه‌بانو بی‌بی و چسبیدند به در حیاط. بعد در زدند، خودشان را به در می‌کوفتند و بالا و پایین می‌پریدند. شاه‌بانو از میان جمعیت پیش آمد، کلید را از گره‌ی که به زیر روسری‌اش زده بود در آورد و قفل را گشود. تا در کمی باز شد مهره‌ها از شکاف در پریدند تو. پیرمرد برگشت و رو به جمعیت کرنش کرد و گفت: «ببخشید... حَقَن ببخشید... تصمیم با من نبود با بخت و شانس بود» و رفت به خانه‌ی شاه‌بانو بی‌بی. شاه‌بانو هم رفت

تو. مردم، دو طرف، توی کوچه نشستند و چند نفری گوش به دیوار حیات شاهبانو و به در حیات چسباندند تا به باقی بگویند پیرمرد چه می‌گوید و چه می‌کند. نازهما پیدایش شد، به اندازه‌ی دو مشت علف زردرنگ می‌آورد. از میدان الاغ عرعر کرد و پیرمرد از توی حیات گفت: «اذیتش نکنید» الاغ خاکستری کوچک می‌دوید و لگد می‌انداخت به چهار جوانی که می‌خواستند افسارش را بگیرند. وقتی به در حیات شاهبانو رسید، ایستاد و در را بوئید. نازهما آرام جلو رفت و دو مشت علف را ریخت جلوش. ستار پرسید: «چرا این قدر؟» نازهما گفت: «بیابونمون خشکه ستار... خشک... مثل» و زبانش را بیرون آورد. مردم جلوی خانه‌ی شاهبانو نشستند تا عصر پیرمرد بیرون آمد. افسار الاغش را کشید به سمت میدان و مردم به دنبالش. پایشان که به میدان رسید، پیرمرد بلندگوش را از پالان الاغ باز کرد و در بلندگو گفت: «به خاطر غریب نوازیتون امشب یه چشمه‌ای از وجودم رو عریان می‌کنم براتون که تا حالا چشم و دل احدی ندیده» و کلاهش را برداشت، کتش را کند و کفش‌هایش را در آورد. کت، کفش‌ها و کلاهش را به زمین‌انداخت و به طرف مجسمه رفت. یک دفعه کت از زمین بر خواست، کلاه هم و انگار در سر و تنی نادیدنی باشند معلق ایستادند. کفش‌ها هم انگار به پاهای کسی باشند چپ و راست پیش آمدند و زیر کلاه و کت متوقف شدند. پیرمرد فریاد زد: «خود من این طرف دنیاها و لباس‌هایم آن طرف دنیاها، اما هنوز فکر می‌کنند پوشیدمشان، برای همین این طور میان زمین و هوا معلق ایستاده‌اند. نباید بفهمند من این طرف هستم و گرنه...» و به لباس‌هایش اشاره کرد و کلاه و کت افتادند و کفش‌ها که مدام می‌جنبیدند ثابت شدند.

پیرمرد به جمعیت نگاه کرد که ساکت نگاهش می‌کردند و دست‌هایش را به هم کوبید و فریاد زد: «حالا... خوب... خوب... انگار این چندان که فکر می‌کردم براتون خوشایند نبود... حالا...» و از زمین فاصله گرفت، چند انگشتی به هوا بلند شد و به کت و کلاهش اشاره کرد و آن‌ها هم از زمین فاصله گرفتند. پیرمرد معلق به جمعیت نگاه کرد، بعد آرام آرام پایین آمد و وقتی نک انگشت‌های پایش به زمین رسید پرسید: «چطور بود؟» یکی گفت: «پیربابا... سازتا کوک کن» و همه گفتند: «ها... کوکش کن» داراب پیش آمد و بربط را که در پارچه‌ای چرب پیچیده شده بود به پیرمرد داد. پیرمرد پارچه را گشود و بربط را برداشت، کمی زیر و بالایش را نگاه کرد و گفت: «آها... نونت حلال مرد... خوب روغن به خوردش رفته» و شروع کرد به نواختن...

... چرا... چطوری... چطور می‌شود از یک تکه چوب و چند تا سیم این قدر نواهای قشنگ بیرون کشید، نک انگشت‌هاش چقدر نرم و روان و راحت... چطوری می‌شود این طور انگشت‌هایی داشت... من اگر صاحبشان بودم آن وقت با این پا‌های مرده‌ام باز هم مثل قدیم‌ها خریدار داشتم، از همه جا می‌آمدند تا بروم به عروسی‌ها و عزاهایشان بنوازم سازی که مرده‌ها را هم بجنبانند... بگو پیربابا... بگو... مرموزی ساز و نوازش فرشته‌گونت را...

پیرمرد تا ساعت‌ها به بربط زخمه می‌زد و مردم خیره بودند به لغزش انگشت‌های کشیده‌ی پیرمرد روی سیم‌ها تا او دست از زخمه زدن کشید و بلند شد و گفت: «انگشت‌هایم تا حالا این قدر خسته نشده بودند» چند نفری گفتند: «منون بابا... مانده نباشی... هم خودت هم انگشت‌ها» پیرمرد گفت: «شما چطور؟» جمعیت یک صدا و بلند گفتند: «نه... نه»

پیرمرد روی نک پای چپش چرخید و کتش را برداشت و از جیش دستمال آبی براقش را در آورد و پهنش کرد روی زمین، بربط را گذاشت روی دستمال و فریاد زد: «این بریده‌ی پارچه، این دستمال، خاصیت عجیبی دارد، هیچ وقت گرد و خاک به خودش نمی‌گیرد، هرگز کثیف و کهنه نمی‌شود. عطری هم دارد که هرگز کهنه یا محو نمی‌شود» و بلند شد و سوت زد. الاغش که رفته بود کنار درخت‌های سوخته‌ی پایین استخر، چهار نعل پیش آمد و جلوش ایستاد.

پیرمرد گوش‌های الاغ را نوازش کرد، بعد خورجین را باز کرد و از توی خورجین جعبه‌ی چوبی کوچک را بیرون کشید، آن را کنار گوشش تکان داد و گذاشتش روی زمین. بعد رفت از جیب کتش ترکه‌ای بیرون کشید و برگشت و با ترکه در جعبه‌ی چوبی کوچک را گشود. از توی جعبه حیوان کوچکی به رنگ زرد و سرخ، بزرگ‌تر از سمندر بیرون پرید، بر دو پایش ایستاد و با دمش به جعبه چوبی ضربه زد و صدایی شبیه فشهی مار در آورد. پیرمرد گفت: «این جانور ضرورتین موجود دنیاست، نیش می‌زند، آب‌ها را زهر می‌کند، حیوانات را نیش می‌زند و از هر سوراخی به هر جایی می‌خزد، اصلن نمی‌شود با دست گرفتش. به محض اینکه نیش بزند می‌میری. هر بار که از نیشش استفاده می‌کند زهرش برای دفعه‌ی دوم و دفعه‌های بعد خطرناک‌تر می‌شود، اما، اما به این دلیل‌ها نیست که ضرورتین آفریده است، به این خاطر که هیچ وقت نمی‌میرد، حتی اگر بدنش له شود به محض اینکه ستاره‌ای توی آسمان ظاهر شود تکه‌های گوشت و استخوان‌های ریزش هر کجا باشند در هر حالتی اگر حتی سوخته و خاکستر شده باشند از گوشه و کنار جمع

می‌شوند و حیوان دوباره سر پا می‌شود. حتی، حتی اگر چشمش هم باقی بماند همان یک چشم باقی بدنش را درست می‌کند»

یکی پرسید: «پس چه طوری بکشیمش؟» پیرمرد خندید.

«راه کشتنش فقط این است که مجبورش کنی با یکی مثل خودش بجنگد، آن وقت حتمن یکی دیگری را می‌خورد بیشتر هم ماده‌ها نرها را می‌خورند» بعد فریاد زد: «اگر حیوانی، گوسفندی چیزی دارید و می‌خواهید که شاهد باشید چطور زهر دفاعی این جانور کار می‌کند بیارید» مردم گفتند که هیچ حیوانی برایشان نمانده. پیرمرد متعجب، با اشاره‌ی ترکه جانور را به جعبه بازگرداند و در جعبه را با نک ترکه بست و پرسید: «چطور؟ روستا بدون گوسفند، بدون گاو که نمی‌شود» بعد پرسید: «چه بلایی آمده؟ این از استخرتان که فقط لجن تهش مانده و همه جا خشک، این هم از خودتان، حیرت کردم که شما چرا این قدر به ساز رو نشان می‌دهید اما به تردستی و جادو نه»

چند نفری گفتند که جادوهای عجیب‌تر دیده‌اند که مدام چشم خیشان به قبرستان است و وقتی صحبت‌هایشان تمام شد پیرمرد بلند شد و گفت: «دیدن این ساحره واجب شد» و مردم دست زدند...

... روز سوم آمدن پیربابا، سحر که با صدای سازش بیدار شدیم از پنجره نگاه کوچه کردیم، ستار انگاری همیشه نشسته روی چهارچرخه تاپ تاپ بر طبلش می‌زد و نازهما چهارچرخه‌اش را هل می‌داد. دیشب توی میدان که جمع نشسته بودیم پیربابا گفت که فردا باید خیلی کارها کنیم شاید برای این خیلی کارها سحر خونی، ستار ول شده توی کوچه‌ها و تاپ تاپ طبلش. رفتیم به میدان، پیربابا کنار مجسمه پنیر و ریحاتش را می‌خورد. وقتی ناشتایی‌اش ته کشید گفتش برویم به

خانه‌ها مان و هر چی آینه و چیزهای صافِ براقی داریم بیاریم. رفتیم و به زنم گفتم آن قابلمه‌ی مسی که تابستان از کولی‌ها گرفته بود بیاورد. خودم هم دوره افتادم و چند تایی آینه که توی طاقچه‌ها، توی صندوق یا توی حیاط بود جمع کردم و همه را بردیم میدان. وه که چقدری آینه و چیزهای براق نو. به خیالم اینجا شده دکان آینه سازی. پیربابا گفتش که آینه‌ها را ببریم و دورتا دور میدان جوری به خاک بکاریمشان که با گردباد هم جم نخورند یک وقتی. یکی رفت و بیل آورد و دور تا دور میدان را یک جوب کند. آینه‌ها را تا نصفه‌اشان توی جوب کار گذاشتیم و چند نفری از استخر لجن آوردند و با خاک هم زدیم و ریختیم پای آینه‌ها. پیربابا گفتش که روی آینه‌ها را پارچه سیاه کشیدیم تا شب که آمد و هر کسی رفت و قوتی چیزی آورد و همان جا توی میدان خوردیم و ستار گفت که امشب، بیست و هفتم است و حتمی باید ساحره یک طورهایی پیدا شود. هه... هه... ستار... های ستار... عجب یابویی... چرا آن دو تا رادیو را راحت ندادی که... چی می‌شد اگر... های ستار... اگر می‌دادی که حالا پاهایت سالم بود و مثل آدم راه می‌رفتی و ما هم راحت جانمان بود و به دلمان زخم نبود که ... چرا... چرا... اصلن چرا ساحره سرو کله‌اش این قدری دیر پیدا می‌شود. گندش بزنند به این وقت و بی‌وقتی. آدم که ساحره باشد، عفریته باشد و از هر انگشتش یک طوری سحر بپاشد بیرون که وقت و بی‌وقتی حالیش نمی‌شود. چرا... چرا ستار... چرا یابو... دو تا رادیوی ناقابل... دوتا... فقط دو تا... چقدر بشکنند پاهامان که را... اصلن چرا... چرا... وقتی در را شکستیم چه فهممان بود که بعدش که بعدش که بعدش... مثل یابو... دو تا رادیو را گذاشته بودی زیر متکایت یابوی نفهم که چی... رادیو را می‌گذارند زیر متکا که چرا

گیج سرتق علفی دبنگ... چه خبرمان بود که دو تا رادیو گذاشتی زیر سرت... بخت خُشک نحس که از آسمان یک هویی نمی‌افتد روی موی آدم که... بخت خشک را آدم ریزه ریزه از این جا و آن جا جمع می‌کند، می‌خرد و می‌خرد این ریزه‌ها را یک‌هویی می‌شوند یک بخت نحس گنده‌ی گندیده. خو تقصیر از دل ناجنس طمع‌ی خودت بود خو... اگه... اگه... دو تا رادیو... همش دو تا... یابو... چقدر خوایش سبک بود... به یک تقه از خواب پریدی یابو چرا... چرا... ستارِ یابوی الاغ اصلی... چرا ساحره... با ده ما چه الفتی ریخته این ساحره‌ی عفریت... از هر انگشتش یک جور سحر اگه نمی‌ریخت که تا حالا صد باری کمرش را شکسته بودم... چرا... تا حالا صد باری با این چاقو سرش را... چرا یابو... تقصیر کی بود خو... تقصیر خود یابوی گیجت... کجایی ساحره...

...پیرمرد به مردم گفت که مثل همیشه در میدان بنشینند و هر چه به نیمه شب نزدیک‌تر می‌شد مردم هیجان‌زده‌تر می‌شدند، از نیمه شب هم گذشت و نشانی از ساحره نبود. یکی از یحیی پرسید: «ساعت چنده؟» و یحیی زیر نور فندکی که مرد برایش روشن کرده بود گفت: «نیم گذشته از دو» پیرمرد دراز کشید پای مجسمه‌ی درخشان محو زیر نور ماه. ساعتی دیگر گذشت و وقتی ساحره نیامد همه خوابیدند. فردا صبح مردم باز به صدای پیرمرد بلند شدند و دیدند که وسیله‌هایش را جمع کرده و باز قصد رفتن کرده. زنی از کوچه‌ای آمد و سینی‌ای گذاشت به زمین پای مجسمه. توی سینی دو تا نان بود، تکه‌ای پنیر زرد و دو تا گردو. پیرمرد بی‌اینکه برگردد و به سینی نگاه کند سوار الاغش شد و راند. یکی فریاد زد: «کجا پیربابا؟» و پیرمرد گفت: «همه یک جورهایی به من دروغ

گفتید... ساحره‌ای به کار نیست... دروغ گفتید» مردم دویدند و جلوی
الاع را گرفتند. ستار گفت: «به وجدانم قسم پیرببا که ساحره هست»
... ستار دستش را از متن بیرون می‌آورد و به توی خواننده اشاره می‌کند
که این هم شاهد، همه‌ی متن را خوانده‌ای و اگر به صداقتِ روایت
معتقدی می‌توانی به پیرمرد بگویی که ساحره‌ای هست...
پیرمرد گفت: «مگر نگفتید امشب حتمن پیدایش می‌شود، پس کو
حتمتتان؟»

و تلقین توی خواننده که البته و صد البته که ساحره‌ای هست و مردم
التماس و اصرار تا پیرمرد راضی شد یک شب دیگر هم بماند و یک شب
دیگر قصه‌ای دیگر. غروب که شد مهنا، داراب و یونس و شاه‌بانو در
خانه‌ی ستار جمع شدند و ستار گفت که باید و هر طوری شده یا ساحره
را پیدا کنند یا پیرببا را نگه دارند. داراب گفت پیدا کردن ساحره به
جایی نمی‌رسد، ستار گفت: «خو باید پیرمرد را پابند کنیم و ماندنی»
نازهما گفت: «شاید اگه کمرش رو بشکونیم و پاهاش رو علیل، می‌مونه
و عبدل باید یه چهارچرخه‌ی دیگه...» یونس با تشر حرف نازهما را برید
و یحیی آهسته گفت: «ها... باید سازشو برداریم و قایمش کنیم جون اون
بند به سازه»

می‌دانی بعد از طنین صداهایی که از فرو افتادن آن سنگ زیتونی پیچیده
دیگر مخفی‌گاهت در چاه‌ها چندان امان و امن نخواهد بود و به غار
می‌روی. می‌دانی آنجا تا مدت‌ها در امان و امنیتی. بعدش در غار
چشمه‌هایی از رویدادهای آینده می‌بینی، از کابوس‌ها، از تلخی و زخم و

تلخی و تلخی‌ها و ده در آتش می‌سوزد و شعله‌های سحر و خشم و
طمع... صداهای دهشت ناک و جهنمی از درگاه گشوده بیرون می‌آیند و

...

پیرمرد کنار مجسمه با نک انگشت‌هایش به سیم‌های بربط زخمه می‌زد و مردم دورش نشسته بودند و چند باری به پیرمرد اصرار کرده بودند و او هر بار برایشان ساز زده بود و آواز خوانده بود اما حالا دیگر خسته بود و ستار نشسته بر چهارچرخه، نی‌انبانش را میزان می‌کرد. پیرمرد گفت: «شاه‌بانو می‌گفت تو، تو عروسی‌های ده ساز می‌زنی؟» ستار گفت: «ها... قبل اینکه بیفتم روی این فرغون چوبی، به همه‌ی دهاتا می‌بردم برای عروسیاشون» و بعد در نی‌انبانش دمید. نوای نی‌انبانش که ریتم تندی گرفت چند نفری برخاستند و رفتند تا با الاغ پیرمرد بازی کنند. چند نفری هم برخاستند و رفتند کنار استخر و پشت به جمعیت نشستند. ستار که این را دید دست از دمیدن به نی‌انبان کشید و پیرمرد بلند شد و از خورجینش جعبه‌ی چوبی کوچک را در آورد و گفت: «این جانور هر روز باید یه بار آفتاب به تنش بخوره و آلا کم کم بدنش رنگ می‌ده و

سرخ می‌شه و بعد دیگه نمی‌شه کنترلش کرد، اگه تکونش بدم و دمشو به جعبه نکوبه حسابی وحشت می‌کنم که چیزیش شده، احتمالش هست رنگ پس بده» بعد جعبه را کنار گوشش تکان داد و تند جعبه را جلوی بلندگو گرفت و مردم ضربات دم جانور را بر جعبه شنیدند.

... چرا... چطور... چرا... نشده تا حالایِ حالا که مردم رم کنند از نوای نی‌انبانم که... حق دارید... چرا نوای نی‌انبان خودم این قدری به گوش خودم غریب و بد شده... بد ریتم‌ترین ساز شده چرا... شاید نوای سازِ پیرمرد... شاید طوری بهشتی بوده نوای سازش که تا آخر عمری دیگر هیچ نوای سازی به گوش‌هام مزه ندهد... چرا... چرا این طور تا می‌کنی با گوش‌هام پیربابا...

... پیرمرد جعبه را آرام به زمین گذاشت و گفت: «اگر ساحره‌ای در کار باشد، دوست دارم ببینم چطور رو در رو می‌شود با این» و با ترکه در جعبه را گشود، سرِ دو رنگ جانور بالا آمد و بعد از جعبه بیرون پرید. همه چند قدم عقب پریدند. پیرمرد دستش را طوری بالای سر جانور گرفت که سایه‌ی دستش روی جانور افتاد و گفت: «نترسید، تا وقتی که بدون شما فقط می‌خواهید نگاهش کنید حرکتی نمی‌کنه» یکی فریاد زد: «پیربابا... به چی دل خوشه ای جانور؟» پیرمرد جانور را با ترکه به جعبه بازگرداند و در جعبه را بست.

«چیزای کمی هست که ازش دل خوشی داشته باشه، خب این جانور نادر و کمیابه، اون قدر نادر که وقتی دوتا شون به هم می‌رسن تا روزها رقص خاصی می‌کنن، اگر نر و ماده باشن به هم گلاویز می‌شن و اون قدر به بدن هم زخم می‌زنن و خودشون رو ترمیم می‌کنن که حد نمی‌شه بهش داد، بعد می‌رن تو بدنه‌ی یه درخت پوک و از بدن هم می‌خورن،

اون قدر از بدن هم می‌کنن و می‌جوَن و ترمیم می‌شن که بعضی‌ها می‌گن بدنشون در هم مخلوط می‌شه. بعد جفت‌گیری می‌کنن و ماده نر رو به طور کامل می‌خوره البته با رضایت کامل نر. یک هفته بعد ماده، بچه‌هایی بدنیا می‌آره که دقیقن شکل جنس نره. انگار جانور نر توی شکم ماده تبدیل شده به شش تا جانور کوچک، همیشه هم شش تا بچه توی بدنه‌ی پوک درخت دیده شده. بعد کم کم بزرگ می‌شن، یکی از بچه‌ها بقیه رو می‌خوره. چون مادر، اون‌ها رو رها می‌کنه و می‌ره. اولین بچه که دیگری رو بخوره، شانس بیشتری برای بقا داره. اون می‌تونه به زندگی ادامه بده چون قوی‌تر و بزرگ‌تر می‌شه و می‌تونه تو جنگ با باقی بچه‌ها پیروز بشه و هر هفته یه بچه رو می‌خوره تا به سن بلوغ می‌رسه، یعنی تو پنج هفته بچه یه جانور بالغ می‌شه و از پوک‌ه‌ی درخت پا به دنیای تازه می‌زاره»

پیرمرد جعبه را به خورجین برگرداند و چند نفری اصرار کردند باز هم ساز بزنند اما شاه‌بانو رفت و در بلندگویی که به پالان‌الاغ بسته شده بود فریاد زد: «خو دیگه بسه، پیربابا رو زیادی از نفس نندازید تا بلکم او ساحره‌ی عفریت که اومد بدنش حسایی به پا باشه» و افسار الاغ را گرفت و به سمت خانه‌اش کشید. پیرمرد برپت را برداشت و راه افتاد. داراب دوید جلو و گفت: «پیربابا... زخم امروز تازه روغن گوسفندی صاف کرده، بدید سازتون رو بیرم و روغن...»

پیرمرد داراب را کنار زد و گفت: «نه، بزرگواری اما دیروز شاه‌بانو برام یه مشک پر، روغن گیر آورده. خودم بهش می‌رسم» و رفت. داراب به ستار نگاه کرد، ستار اشاره کرد به سمت خانه‌اش و توی خانه‌ی ستار، باز بزرگان ده و چند نفری از مردم جمع شدند. ستار گفت که دزدیدن

هر چیزی از پیرببا سخت‌تر از دست و پنجه انداختن با ساحره است. یونس گفت: «پس چه به راه بزنیم که موندگار بشه؟» ستار گفت: «باید یه تدبیری کنیم که شک نکنه به احدی، اون قدر عادی باشه که پیرببا رو چند روزی بی اینکه شک کنه مشغول کنه» و ساکت شد. صدای پرواز پشه‌ای که خودش را به شیشه‌ی اطاق می‌کوبید شنیده شد و بعد ستار گفت: «فقط یه کار... باید جونورشو بدزدیم» و چند نفری زدند زیر خنده. میرمهنا گفت: «مگه به دلت نرفت پیرببا چی خوند از اون جونور؟» ستار گفت: «من و نازهما اون جونور رو می‌دزدیم» و به نازهما گفت: «جعبه رو بر می‌داریم» یحیی خندید: «ای طوری که دزدی عیونه» ستار گفت: «نه... یه طور دیگه» همه با هم پرسیدند: «چه به خیالته باز ستار؟»

ستار گفت: «به یکی سپردم تا پیرببا سرشو به خواب، زمین گذاشت خبرمون کنه» بعد نازهما چهارچرخه‌ی ستار را از خانه بیرون آورد و بقیه به دنبالشان. توی کوچه که به سمت میدان می‌آمدند زنی نفس‌زنان پیدایش شد و گفت که پیرببا خوابیده و او شاه‌بانو را در جریان گذاشته و شاه‌بانو توی کوچه منتظر ایستاده و در را از کوچه قفل کرده. ستار به چند نفری که دور چهارچرخه‌اش ایستاده بودند گفت که همه بروند به خانه‌هایشان و در گوش نازهما چیزی زمزمه کرد، نازهما دوید و رفت و وقتی برگشت با آینه‌ای قدی برگشت. آینه را به ستار داد و چهارچرخه را راند. الاغ کوچک خاکستری توی کوچه، جلوی خانه‌ی شاه‌بانو را بو می‌کرد. نازهما دستکش پوستی به دست کرد و آهسته رفت سمت الاغ و از خورجین جعبه‌ی چوبی کوچک را بیرون کشید و گذاشتش روی زمین و با میله‌ای فلزی در جعبه را آهسته گشود اما جانور بیرون نیامد. نازهما

به ستار نگاه کرد که آن طرف کوچه، نشسته در چهارچرخه‌اش آینه‌ی قدی را بغل گرفته بود. ستار اشاره کرد که جعبه را برگرداند، نازهما سرش را به نه تکان داد و ستار به شاه‌بانو که خیلی دورتر ایستاده بود اشاره کرد تا بیلی دسته بلند بیاورد. کمی بعد شاه‌بانو بیل به دست در انتهای کوچه پیدا شد، نازهما رفت و بیل را گرفت و وقتی برگشت بیل از دستش افتاد. جانور داشت از سمت دُم بیرون می‌آمد. نازهما دوید و انتهای کوچه، کنار شاه‌بانو ایستاد. جانور بیرون آمد و چند بار دم به زمین کوفت، روی پاهایش بلند شد و فشه کرد و چرخید رو به چهارچرخه. ستار آینه را آهسته رو به جانور میزان کرد و جانور ناگهان رقصش را آغاز کرد. دمش را بالا می‌آورد و به راست می‌کوبید، دمش را بالا می‌آورد و به چپ می‌کوبید، دمش را بالا می‌آورد و دور گلویش می‌پیچاند. سرش را به چپ و راست می‌چرخاند و می‌خواید و باز روی دو پا بلند می‌شد. ستار پشت آینه به نازهما اشاره کرد اما نازهما دوید و کمی دورتر به تماشا ایستاد. شاه‌بانو پیش آمد و ستار گفتش که چهارچرخه را آرام به سمت قنات بکشد و جانور دنبال چهارچرخه رقص‌کنان روان شد. نازهما دورتر دنبال آن‌ها می‌آمد. شاه‌بانو چهارچرخه را می‌کشید و ستار آینه را رو به جانور میزان نگه داشته بود. وقتی به دهانه‌ی سنگی قنات رسیدند، ستار به شاه‌بانو اشاره کرد و او آینه را از دست‌های ستار گرفت و بعد قدم قدم و آهسته آهسته چرخید و عقب عقب به طرف دهانه‌ی سنگی رفت و جانور رقص‌کنان در پی‌اش.

شاه بانو در دهانه‌ی قنات خمید و به تاریکی عمیق دهانه‌ی سنگی فرو رفت و تا چند لحظه بازتاب آینه‌اش دیده می‌شد و بعد محو شد. وقتی جانور به تاریکی دهانه‌ی سنگی داخل شد، نازهما که بر بلندای تپه تماشا

می‌کرد دوید پایین و چهارچرخه‌ی ستار را به سمت ده راند. کمی بعد شاه‌بانو نفس زنان به آن‌ها رسید و گفت که در زیر دهانه‌ی دومین چاه آینه را طوری به دیوار تکیه داده که نور از دهانه‌ی چاه به آینه و جانور بتابد و گفت که جانور هم چنان به رقص بوده. وقتی به ده رسیدند هوار و ناله‌ای آمد و چهارچرخه شتاب گرفت. جلوی خانه‌ی شاه‌بانو، پیرمرد ناله می‌کرد و ترک‌ها و شکاف‌های ریز دیوار خانه‌های دو سمت کوچه را واری می‌کرد و صدا می‌زد: «گُرد... گُرد...» تا نیمه شب پیرمرد به همه جای ده سرک کشید و بعد مردم را با نوای غمناک بربط به میدان فراخواند و به همه گفت که جانورش را می‌توانند با جعبه پیدا کنند. گفت که بوی جانور توی جعبه است و جانور به احساس بوی خودش فکر می‌کند همتایش است و بیرون می‌آید. بعد چند تکه پنبه را درون جعبه مالید، پنبه‌ها را به چند نفر داد و گفت که همه‌ی حفره‌های ده را وجب به وجب با بوی پنبه جستجو کنند اما کسی هیچ نشانی از جانور ندید. پیرمرد یک شبانه روز حتی لحظه‌ای چشم بر هم نگذاشت، گاه می‌رفت و تنه‌های پوک و نیم سوز درخت‌های آن طرف استخر را بازبینی می‌کرد و گاه جعبه را جلوی رویش می‌گرفت و به سراغ شکاف‌های دیوارهای کاه گلی می‌رفت و گاه زخمه‌های غمناکی به بربط می‌زد تا شب که صدایی از فَنات آمد و بعد مردم دیدند آب از کانال به سمت استخر می‌آید و جانور سوار بر آینه‌ی روان روی آب می‌آید. پیرمرد تند جعبه را با دری گشوده کنار استخر روی دَسْتَمال آبی گذاشت و خودش کنار مجسمه نشست تا جانور بو کشان و رقص کنان از دیواره‌ی استخر بالا آمد و رفت توی جعبه. یک ساعت بعد نور آبی در قبرستان ظاهر شد، زنی که بر بالای بام بود این را فریاد زد و پیرمرد به چند نفر گفت

که آینه‌های زیر پارچه‌های سیاه کار گذاشته شده‌ی در زمین را بازبینی کنند و محکمشان کنند بعد خورجینش را برداشت، به دوش انداخت و الاغش را همی کرد و الاغ چهارنعل به سمت تاریکی‌های مزرعه کهرخان تاخت. پیرمرد آمد و میان جمعیت نشست. ساحره سوار بر دوش دو جوانک طبل‌زن پیش می‌آمد. وقتی صدای طبل‌ها به وسط میدان رسید، ساحره دست‌هایش را به هم کوفت و دو طبل خاموش شدند. ساحره گوی آبی را معلق رها کرد و گوی از فراز سر مردم گذشت و آن سمت دو تکه شد و ساحره‌ی نو ظاهر شد. گوی‌های سرخ آتش هم ظاهر شدند و با فاصله‌ی اندکی از زمین دور پاهای ساحره‌ی نو و دور پاهای دو جوانک شروع کردند چرخیدن. بی‌بی نصیبه باز بلندگو را به ساحره رساند و صدای بلندگو

«امشب به وقتون خط کشیدم اما هنوز اینجایی، خود دانید» و دو دستش را بالا گرفت، دست‌هایش تا شانه‌هایش آتش گرفتند و زمین زیر پایش ترک برداشت و از آن شکاف، مارها و عقرب‌ها بیرون می‌آمدند و صف می‌بستند. مردم فریاد می‌کشیدند و به کوچه‌ها پس می‌نشستند. ساحره دست‌های شعله‌ور را به هم کوفت و صدایی غریب از آسمان شنیده شد و از تاریکی فراز ده، صدایی سریع گذشت و میلیاردها ملخ از تاریکی فراز ده بر بام خانه‌ها فرو نشستند. صدای طبل دو جوانک و خنده‌ی ساحره.

بوی عطری پیچید و صدای طبل از کوچه‌ی نو به سمت میدان آمد. دست‌های شعله‌ور ساحره خاموش شدند و عقرب‌ها دُم نیش‌هایشان را افراشتند و مارها سرهایشان را بالا گرفتند و صدای فشه‌هایشان. پیرمرد دستمال آبی‌اش را در دست راستش می‌چرخاند و با دست دیگرش به

بربطش می‌نواخت و پیش می‌آمد. بوی عطر قوی‌تر و شفاف‌تر از همیشه پیچیده بود. وقتی پیرمرد به مارهایی که با سر افراشته‌اشان سوت می‌کشیدند رسید بر زمین نشست، بربط را بر زمین گذاشت، خورجینش را هم از توی خورجین جعبه‌ی چوبی کوچک را گشود و در زیر نور آبی دو گوی، جانور زرد و سرخ بیرون پرید و به دیدن مارها فشه‌کنان بلند شد. ماری زنگی پیش آمد، دم افراشته‌اش را می‌لرزاند و صدای زنگ دم‌ش جانور را به رقص روی یک پا واداشت. جانور سر مار را به دهان گرفت و وقتی دهانش را گشود مار به زمین افتاد کمی لرزید و رنگ سبز تیره‌اش سفید شد و بعد بخار شد. جانور دم‌ش را به زمین می‌کوفت و فشه‌کنان پیش می‌رفت. هیجده عقرب را بلعید و شانزده مار را بخار کرد تا عقرب‌ها آشفته به شکاف بازگشتند و مارها به طرف استخر لولیدند و در تاریکی محو شدند. ساحره‌ی نو نعره کشید، دست‌هایش را رو به پیرمرد گشود و هزاران کبوتر سیاه و سفید از تاریکی‌ها به شتاب به سمت پیرمرد پر گشودند. پیرمرد رو به ساحره‌ی نو دستمال را چرخاند و چرخاند، با چرخش دست‌مالش جریان تند هوا و کبوترهای سیاه و سفید نرسیده به پیرمرد ماندند، هر چه بال می‌زدند نمی‌توانستند در جریان تند هوا به پیش بروند و چرخش دستمال شتاب بیشتری گرفت و کبوترها پرهایشان کنده شد و پره‌های سیاه و سفید به طرف ساحره‌ی نو بازگشتند. از سمت مجسمه، ساحره از دوش دو جوانک پایین پرید و دست‌هایش را طوری حرکت داد که انگار گلوله‌ی خمیری را می‌فشارد و کلاف آتشی در میان دست‌هایش شکل گرفت، کلاف درشت و بزرگ‌تر شد و شروع کرد به چرخیدن. در دست‌های ساحره‌ی نو هم کلاف آتش شکل گرفت و دو کلاف به سمت پیرمرد پرتاب شدند. پیرمرد تند نشست و دو

کلاف آتشین بر فراز سرش به هم خوردند و قفسی از میله‌های آتش روی پیرمرد ساختند.

پیرمرد در میان قفس گرفتار شده بود و وقتی خواست تکان بخورد بوی سوختن پارچه و گوشت. پیرمرد به خود پیچید و پیچید و یکباره در میان استخر ظاهر شد. کلاه، کت و کفش‌هایش هنوز میان قفس بودند. پیرمرد سوت زد و جانور به طرف ساحره‌ی نو دوید. ساحره‌ی نو فریاد کشید و محو شد و کنار ساحره ظاهر شد. گوی‌های آتش که دور پاهایش می‌چرخیدند به طرف جانور رفتند و دور جانور شروع کردند چرخیدن. جانور دهانش را گشود و گشود، دهانش به‌اندازه‌ای که کنده‌ی قطور درختی در آن جای بگیرد گشوده شد و گوی‌ها را فرو کشید، شکمش که از بلعیدن گوی‌ها فربه و گرد شده بود با نوری سرخ درخشید و جانور از هم پاشید و پشت سر مردم تاریک شد. قفس آتش که بر کلاه، کت و کفش‌های پیرمرد کمانه زده بود محو شد و میدان هم تاریک شد. دو ساحره توی استخر دو طرف پیرمرد ظاهر شدند. گوی‌های آتش هم فراز سر پیرمرد آشکار شدند و پیرمرد سریع دستمال آبی را بالای سرش گشود. گوی‌ها به دستمال می‌خوردند و جذب آن می‌شدند، دستمال آبی یک لحظه در برخورد گوی‌های آتش شعله‌ور می‌شد و باز به رنگ آبی عادی‌اش باز می‌گشت. پیرمرد دستمال را در دستش پیچاند و آخرین گوی آتش را گرفت، دستمال را دور گوی پیچاند و بعد دستمال را دور کمرش بست. گوی آتش از ورای دستمال مشخص بود. ساحره دست‌هایش را تکان داد و صدای بال‌ها و ملخ‌ها از بام‌ها پر کشیدند سمت مردم. پیرمرد تند دستمال را از کمرش گشود و گوی آتش را با دستمال به سمت ملخ‌ها پرتاب کرد، گوی فراز سر جمعیت از هم پاشید

و مردم چشم‌هایشان را بستند و وقتی دوباره سرشان را بالا آوردند بوی سوختن گوشت و خاکسترِ ملخ‌ها که بر سر و رویشان می‌ریخت. توی استخر دو ساحره دست‌هایشان را بالا بردند و از تاریکیِ آسمان فراز سرشان، انگار تکه‌ای از تاریکی را ببرند، آن را در هم پیچیدند و دو حباب سیاه تیره و براق درست کردند. بعد خم شدند و دو حباب را بر سطح آب استخر رها کردند. دو حباب روی آب غلطیدند و به سمت پیرمرد رفتند. پیرمرد غیب شد و کنار مجسمه ظاهر شد و به مردم اشاره کرد که باز به کوچه‌ها پس بنشینند. دو حباب تاریک از دیواره‌ی استخر بالا آمدند، روی زمین غلطیدند به سمت پیرمرد و او باز غیب شد و روی سر مجسمه ظاهر شد، وقتی سعی می‌کرد تعادلش را روی سر مجسمه حفظ کند حباب‌های تاریک تیره از مجسمه بالا می‌آمدند و دو ساحره دست به دست هم شروع کردند به زمزمه. میدان لرزید و شن‌ها و ماسه‌ها از زمین بالا آمدند، آب استخر هم بالا آمد و به شکل شمشیرهای یخ زده قوام گرفت. شن‌ها و ماسه‌ها به هم متصل شدند و به شکل پیکان در آمدند و به سمت پیرمرد پرتاب شدند. شمشیرهای قوام گرفته از آب هم پرتاب شدند. پیرمرد غیب شد و دو ساحره به هم‌هی جهت‌ها سرک کشیدند اما او نبودش. ساحره دست‌هایش را گشود و رشته‌ای نور سرخ رنگ دورتادور میدان را فرا گرفت و ناله‌ی پیرمرد و خود پیرمرد سر کوچه‌ی استخر نمایان شد. شمشیرهای قوامی و پیکان‌های ماسه‌ای و دو گوی تاریک جهشتان را تغییر دادند به سمت کوچه‌ی استخر. پیرمرد نشست و دستمال آبی‌اش را روی سرش گشود، یکی از پیکان‌های ماسه‌ای فرو ریخت، بعد دومی و سومی و هفت پیکان فرو ریخت و ماسه‌هایشان به هم پیوست و جانور دو رنگ به پا خواست، جهید و روی

پارچه‌ی آبی رنگ فراز سر پیرمرد نشست. کت، کلاه و کفش‌ها هم برخواستند و به سمت پیرمرد روان شدند. کت گشوده شد و پیرمرد را در میان گرفت و کلاه، معلق فراز سر جانور ماند و کفش‌ها پیرامون پیرمرد می‌چرخیدند. پیکان‌ها به کت می‌خوردند و فرو می‌ریختند و بعد کت پاره پاره شد و بر زمین افتاد. شمشیرهای قوامی با برخورد به جانور فرو می‌ریختند و زمین پیرامون پیرمرد را خیس می‌کردند، وقتی شمشیرها به جانور می‌خوردند فریاد می‌کشید و بعد از هم پاشید. گوی‌های تاریک تیره از دستمال آبی گذشتند و فریاد و ناله‌ی هراسناک پیرمرد. دستمال چروکیده شد و پیرمرد به زمین افتاد. دو ساحره از استخر بیرون آمدند، دنباله‌ی دامن خیسشان را بالا گرفته بودند و به طرف پیرمرد رفتند و بالای سر پیرمرد ایستادند. خاک پشت پای یکی از ساحره‌ها لرزید و به هم پیوست و جانور به پا خواست و پیچید به پای یکی از ساحره‌ها، صدای جیغ لرزان یکی از ساحره‌ها و آن ساحره محو شد و جانور به زمین افتاد و در خود پیچید. ساحره‌ی دوم غیب شد و آن طرف‌تر ظاهر شد و رو به دو جوانک که در تاریکی کوچه‌ی قبرستان مخفی شده بودند فریاد زد و آن‌ها را فرا خواند اما دو جوانک به تاریکی سمت قبرستان پس نشستند. ساحره نعره کشید و بعد بر زمین نشست و در هم پیچید و چرخید و چرخید، کم کم سرعت چرخشش بیشتر شد. شبیه گوی بسیار درشتی بود که بر محورش می‌چرخید، گوی به رنگ سرخ تیره شده بود و با چرخش تندش شروع کرد به جذب همه چیز، اول خاک‌ها و ماسه‌ها و بعد مجسمه‌ی استخوان به سمت گوی جاذب خم شد. پیرمرد نیم خیز شد و نعره زد که پارچه‌ها را بکشند و ستار که سر کوچه‌ی نو از همه نزدیک‌تر به میدان بود چهارچرخه‌اش را به شتاب راند و پارچه‌های سیاه

را کشید و آینه‌ها در نوری که از گوی چرخان و درخشان می‌تابید درخشیدند و نور گوی کمتر و کمتر شد و از شتاب چرخشش کاسته شد و ساحره برخاست، رو به آینه‌ها چرخید و بعد به سرخی بالای تپه‌های مشرقی نگاه کرد، فریاد زد و به سمت کوچه‌ی قبرستان دوید و محو شد. با روشن شدن هوا، مردم از کوچه‌ها نزدیک‌تر آمدند، پیرمرد توی میدان افتاده بود و ناله می‌کرد. ستار چند نفر را صدا زد و آن‌ها ستار را از چهارچرخه پایین گذاشتند و پیرمرد را بر چهارچرخه سوار کردند، دستمال آبی چروک شده را برداشتند و چهارچرخه را راندند به خانه‌ی شاه‌بانو. نازهما آینه‌ای برداشت و جانور را به خانه‌ی شاه‌بانو برد تا به سفارش ستار کنار اربابش برقصد.

پیرمرد کمی بعد سراغ بربطش را گرفت. نمی‌خواستند بربط را به او نشان بدهند، بربط در رودرویی پیرمرد با دو ساحره ترک برداشته بود. اصرار پیرمرد وادارشان کرد با دلوپسی بربط را بیاورند. پیرمرد گفت ترک‌خوردگی بربط تعمیر شدنی است.

وقتی پیرمرد سر پا شد، گفت چند دختر باکره به خانه‌ی شاه‌بانو بیایند و به هر کدام چند سوزن ریز برنجی داد و گفت به گونه‌هایشان زخم بزنند و خونشان را جمع کنند توی کاسه و یکی از کاسه‌های توی خورجین را به آن‌ها داد. بعد کاسه‌ی پر خون را برد بالای بام و پارچه‌ای توری کشید روی کاسه و گفت باید تا فردا غروب صبر کنند و بعد زرده‌ی تخم کبوتر به آن بیندازند، قدری گلاب، برگه‌های گل رز، گل سرخ و شب بو خواست و خون جغد. میرمنا و چند نفر دنبال سفارش‌هایش رفتند و فردا ظهر بازگشتند، جغد بچه‌ای با خود آورده بودند و چند کیسه‌ی کوچک.

... بگو... این همه وقت و جان برای آن دستمال آبی‌ات پیربابا... چقدر زجر می‌کشی برای دستمال‌ت لابد پیربابا... اما سازت چه پیربابا... به چه راهی می‌خواهی روبراهش کنی، مگر این ساز بهشت راهی هست برای درست کردنش... چه طوری... چه طور می‌شود آن ساز غیرفهم را باز زنده کرد... چطوری پیر بابا... بگو... تو بگو چه می‌کنی با این ترک‌های ریز ریز که جا به جا به کاسه‌ی سازت نشسته... بگو چه طور این ترک‌ها که مثل خوره... چوب سازت را ذره ذره از هم می‌پاشند... را چطور... چطور سازهای به این غریبی را... حالا چطور آن نواهای طنازی را از سازت می‌کشی بیرون... چه دل تنگیم و دل نازک ما که سازت نیست... می‌شود بابا... می‌شود باز نواهای بهشت شداد را از این ساز بیرون بکشی... آن خوره‌ها آفت نوای سازت شده‌اند لابد یا نه، می‌شوند به چه ساز... نوای شداد... ترک‌های خوره و ساحره‌ی شاپره‌ها... دل نازکی افتاده به چوب سازت و به چوب دل ما بابا... چطور... نه هیچ بچه‌ای نیست به ده بابا، نمانده به ده بابا... همه مرده‌اند... از بخت ساحره‌ی عفریت... چقدر قبرها... چند روز شد... سه روز... دو روز... به قبرستان چقدری قبرها کندیم، تازه‌ی تازه... چه قدرتی هست به ساحره پیربابا... چه افسون‌ها رو نکرده دارد دنیا... چه سازی هست به زبانت... برای زنده کردن سازت به روح دست نخورده و سفید پانزده تا بچه... باید تکه‌هایی از روح سفید بچه‌ها جمع کنی تا سازت سر پا شود... نیست بچه‌ای به ده، سازت چه طوری حالا بنوازد حالا... خون حسرت به دلم مانده پیربابا... سحر ساحره به خون طوطی... نمی‌دانستیم بابا... چه فهم بود که وقتی یکی انگاری تو پیدایش می‌شود که محتاج روح بچه‌ها برای ساختن ساز شدادی‌اش... چه سحر دیگری در سرت هست ساحره... بگو

پیربابا... چه مانده از عاقبتمان... چه تلخی‌ها هنوز ننوشته مانده بر کاغذ
عمر ما...

چهارشنبه گلابتون زایید، فریادش همسایه‌ها را آشفته کرده بود و آن‌ها کنجکاو سرک کشیده بودند اما در خانه از تو چفت شده بود. مرد همسایه از دیوار بالا رفت و در را باز کرد و زن‌ها که گوش تا گوش به هم خبر داده بودند هجوم بردند تو. صدای گلابتون از طویله می‌آمد. زن‌ها مردها را از حیاط بیرون کردند و خودشان به طویله رفتند. گلابتون کنار آخور خالی زاییده بود، بچه‌ای که هیچ شباهتی به آدمیزاد نداشت. سه پای کوچکش مدام در هم می‌پیچیدند و سه دست داشت که هر کدام دو انگشت بیشتر نداشت. بیشتر از یک سوم سر بسیار بزرگش صورت بود و فقط فرق سرش به اندازه‌ی یک کف دست موهای بلندی داشت به رنگ خرمایی سوخته. سه لاله‌ی گوش بزرگ، یکی در پیشانی گسترده و پهنش و دو تا در دو سمت سرش. یک چشم بیشتر نداشت به رنگ یکدست آبی و درخشان. چشمی به بزرگی یک گنجشک. گردنی در کار نبود و سرش مستقیم به وسط شانیه‌هایش متصل بود. نه سوراخ بینی و نه گونه‌ای، با دهان کوچکی که بیشتر شبیه یک حفره بود تا دهان معمولی.

آسیه همسایه‌ی گلابتون بچه‌ی جن‌نما را توی پارچه‌ای پیچید و هر چه گلابتون التماس کرد که بچه را نشانش بدهند زن‌ها قبول نکردند، چند زن حواس گلابتون را مشغول کردند و آسیه بچه را به شتاب بیرون آورد و به طرف قبرستان دوید.

ظهر قبرستان داغ بود و آسیه بچه را در سایه‌ی خنک و بزرگ سنگ قبر ساحره گشود و سنگ صافی زیر سر بچه گذاشت و بچه با صدایی بسیار زیبا گریه کرد. آسیه کمی کنار بچه نشست، متعجب شده بود از گریه‌ی بچه، از صدای قشنگ گریه‌ای که حتی نوای نی‌انبان ستار به آن نرمی و قشنگی نمی‌شد. آسیه بچه را برد کنار قنات و با کف دستش به دهان بچه آب آورد. بچه اما آب را نخورد، دهان کوچکش را بسته بود و قطره‌های آبی را که از بین انگشت‌های دو دست چاله شده و به هم چسبیده‌ی آسیه به دهانش می‌چکید با تکان‌های سریع سرش رد می‌کرد. آسیه با دقت جای جای صورت بچه را واریسی کرد. بعد نک انگشت اشاره‌ی دست راستش را با دندان زخم کرد و نک انگشتش را فشرد و قطره‌ای خون به دهان بچه چکاند. بچه باز قطره را رد کرد. برگی از درخت‌های آن طرف قنات معلق در نسیم روی صورت بچه افتاد و بچه با سه دست کوچکش برگ را گرفت و برد به دهانش، آه دندان داشت. زن‌ها گفته بودند بچه را توی قبرستان چال کند اما نمی‌توانست، بچه این قدر کوچولو و صدایش این قدر قشنگ و نرم. تازه برگ می‌خورد نه خون... بلند شد، پارچه را دور بچه پیچید و به تاریکی دهانه‌ی چاه فرو رفت. وقتی به زیر دهانه‌ی اولین چاه رسید، آن بالا به اندازه‌ی یک دایره‌ی کوچک از روشنایی آسمان را می‌دید، بعد دوباره تاریکی و دوباره دهانه‌ی چاه که آن بالا آسمان بود و باز پیش رفت و در زیر دهانه‌ی چهارمین چاه بقچه را با

دندان‌هایش نگاه داشت و دیواره‌ی چاه را با انگشت‌هایش کند و حفره‌ای در دیوار گود کرد و بچه را توی گودی حفره گذاشت و بیرون آمد. یک بغل برگ درخت جمع کرد و در حفره کنار بقچه‌ی بچه ریخت. شاید زنها می‌پرسیدند چه طور بچه را خاک کردی؟ کشتیش یا زنده به گور کردی؟ آسیه راهش را به کهرخان کج کرد، آن جا توی یونجه‌زار تا می‌توانست با کف دستش ساقه‌های نرم و ترد یونجه‌ها را با دست‌هایش فشرد تا کف هر دو دستش رنگ سبز یونجه گرفت و بعد چند ملخ در کف دستش فشرد و در ده، رنگ سبز رو به عنابی کف دست‌هایش را به زنها رو کرد و گفت بچه‌ی جن‌نما را کشته و دور از قبرستان چال کرده. فردا گلابتون را در میدان به محاکمه کشیدند، گلابتون دختری بود تنها، پدرش پالان دوز دوره گردی که یک سال پیش رفته بود و دیگر پیدایش نشده بود و مادرش چند سال پیش مرده بود. بچه‌ها از مادرها می‌پرسیدند گلابتون چه کرده که فلکش کرده‌اند و مادرها جواب نمی‌دادند، حتی وقتی می‌خواستند در جمع بزرگ‌ترها از گناه گلابتون حرف بزنند سرخ می‌شدند و آهسته، آن قدر آهسته که شرم حرفشان را کسی نشنود به هم می‌گفتند. گلابتون را زیر ضربه‌های شلاقی که بر کف پاهایش فرو می‌آمد ساکت نگه داشته بودند. با تکه چرم پهنی دهانش را بسته بودند و میرمهنا شلاق چرم سه‌پیچه را بالای سرش می‌برد و به ضرب فرود می‌آورد و شترق فرود آمدن ضربه‌ی شلاق و کف پاهای گلابتون که با طناب به تخته‌ی ساطوری بسته شده بود و با فرود آمدن هر ضربه تکان می‌خورد و گوشت کف پاهایش که شش جا گود زخم شده بود و خون، تخته‌ی ساطوری را چرب کرده بود. نگذاشته بودند حرف بزنند....

گلابتون با صورت عرق کرده‌اش وقتی ضربه‌ی شلاق پر صدا فرود می‌آمد به هم کشیده می‌شد و با دست‌هایش که باز گذاشته بودند پیراهن پاره پاره و خونینش را چنگ می‌زد. نه ماه به نوبت، هر روز یک از زن‌ها از گلابتون پرستاری کردند تا خوب شد و توانست راه برود...

... سرسره... سرکه... سنجد... وقتی همه توی سینی باشن عید می‌شه یا نمی‌شه... شه... شه... عروسی که همی طوری عروسی نمی‌شه ... شه... شه... ساز... ستار... نی‌انبون بزن خو... عروسی... رفتم استخر... دیدم اون دور دور... گندما توی باد چقذه قشنگ قشنگ قشنگ... با یه نرمه باد گندما مثل بچه‌ها بازی بازی می‌کنن قشنگ قشنگ قشنگ و من رفتم... اگه بابام پالان دوز نبود که بود که نباشه... بابام اگه به نرم خلقی ستار بود که نبود که نبود... اگه به قشنگی ستار بود بابای خوب بود دیگه که پالان دوز نبود پالان دوز بابای یکی دیگه می‌شه و من فقط شیرینم که ستار می‌گفت تو فقط شیرینی، شیرین عقل نیستم من که هستم که خیلی خوبم هم... می‌گفت تو قد آب صاف استخر قشنگی و خوب... رفتم طرف زمین پر از گندم... مثل استخر قشنگم... رفتم توی گندما... قشنگ قشنگ توی نرمه باد... صدای یه نفر... صدام می‌زنه... صدام می‌زنه... گفتم، ها؟... گفت گلابتون... گلابتون... هوی گلابتون... تندی از هول نشستم توی گندما... قایم شدم... سنجد... سرخچه... چوب انار... سحر و سبزی... ستار و ساز، اگه ستار ساز نزنه بابای کی ساز می‌زنه... ساز ستار قشنگی سنجاقکا... بال سنجاقکا انگاری شیشه گرتیه... اونورش پیداست فقط قشنگ پیدا نیست... صدا زد گلابتون... گلابتون هوی... هول برم داشت... صدا مثل صدای مردم ده نبود که... شیرین عقل نیستم من فقط شیرینم مثل آب... صدا... صداهای توی ده همه رو به گوشم می‌شناسم،

اما این صداش خیلی هول به دلم انداخته... بعد اون سایه... بزرگ و سیاه و سنگین... سنگین‌تر از هزار تا پتو و لحاف... گلابتون... گلابتون... خون... خون... سنجاقکا... چشم سنجاقکا... ها... پره‌هاشون... این ده مال منه... مال من... کدوم درگاه... جادو جمبل... پیرمرد... گلابتون... گلابتون... گلابتون... ساز و عروسی... چرا قورباغه‌ها به عروسی دختر... هه هه هه... قور قور... قور... تاریکی و سرد... ترسیدم... گریه برای پسر است نه دختر... ستار گفت گریه فقط مال پسر است... دختر فقط می‌خندن... ها انگاری پروانه رنگ رنگی... اومدم خونه و شب آسبه چی برام آورد... آب‌گوشت و سیب زمینی داغ زرد... خوابیدم و باز تو خواب تو گندما بودم... هول باز برم داشت... سایه سنگینِ سردِ بزرگ اومد جلو... افتادم تو گندما... سایه اومد و سنگین‌تر از هزار تا پتو... نفس نفس... صدام می‌زد و من گریه کردم... دم گوشم... آخ... آخ... آخ... نه... نه... دم گوشم صدام می‌زد... گلابتون... گلابتون... خون... خون... خون... خون... خون... لابتون... لابتون... بتون... بتون... تون... تون... ون... ون... ن... ن... بعدش چرک... چرک خیلی سفید سفید... بیدار شدم از خواب که... پنجره که پُر از آفتاب زرد بود... دردم اومد... چقدر این قذّه بد شده درد... خیلی بد شده... که درد تو دندونم خوب بود... درد اینجا بده... چرا اینقذّه بد درد... بلند شدم... درد... درد... آخ... ننه... ننه جون... ننه... ننه... رفتم تو حیاط... چرا... چرا بچه رو نشونم نمی‌دید خو... ستار... هوی چرا ساز نمی‌زنی... عروسی... سنجد... سرخچه... ساز... پیرمرد زرد و سرخ... گندم... سایه‌ی سنگین... زرد و سرخ... دو تا رنگ پیرمرد... دو تا... دو تا... زرد آفتاب و سرخ خون... دو تا... تا تا تا تا تا...

... پیرمرد با فریاد بلندگو همه را به میدان فراخواند و گفت که چیزهایی دارد برای گفتن. چند نفری خواستند که سازش را کوک کند باز و پیرمرد بیشتر از همیشه برایشان بریط زد و عصر گفت که ساحره حتمن بر می‌گردد، که ساحره با توان بیشتری بر می‌گردد. بعد جانور کوچکش را در میدان رها کرد، مردم دیگر از ترس عقب نشستند. پیرمرد گفت که اینجا همه باید یکی شوند، همه توی یک سایه تا ساحره را برای همیشه محو کنند و همه گفتند: «ها...چشم بابا» پیرمرد گفت: «امشب با هم می‌ریم شاید حریف ساحره بشیم» ستار گفت که ساحره لابد منتظر همین است و پیرمرد تازه سر پا شده و بهتر نیست بگذارند برای وقتی دیگر. پیرمرد گفت: «تو اگه هراس به دلت افتاده نیا!» و شب، صدیف سوار بر تراکتورش به سمت قبرستان می‌راند. به پیرمرد گفته بودند که گوی ساحره اول از قبرستان آشکار می‌شود. پیرمرد گفته بود شاید این را برای گم کردن رد و نشان جای اصلی‌اش بروز داده. گفتند که قبلن همه جا را چشم به چشم گشته‌اند اما هیچ ردی ندیده‌اند.

مولد را باز جلوی تراکتور بسته بودند و زن‌ها و مردها پشت تراکتور می‌رفتند. پیرمرد کنار صدیف، بر تراکتور سوار بود. وقتی به قبرستان رسیدند نورافکن را به قبرستان تاباندند. پیرمرد به تاریکی تمام گودی‌ها سرک کشید و بعد گفت آب بیاورند. کسی سطلی آب آورد. پیرمرد دور تا دور قبرستان را آب پاشید...

...نوزده سطل آب آوردیم تا همه دور قبرستان را آب پاشید، باز به بخت خوش پیربابا، اگر آن وقتی که به دهمان خشکی افتاده بود می‌آمد نمی‌دانستیم از کجا برایش آب بیاوریم تا این جوری گل بازی کند...

پیرمرد دور قبرستان می‌چرخید، روی خاکی که بر آن آب پاشیده بود. بوی خاک خیس خورده پیچیده بود به قبرستان. پیرمرد به چند نفر گفت که سطل‌های آهنی بیاورند با چیزهایی که به آن‌ها بگویند و صدا در بیاورند. چند فانوس به ده رفتند و با سطل‌ها و میله‌های آهنی برگشتند. مردم دو تا دور قبرستان حلقه زدند. پیرمرد دوره می‌چرخید و به مردم گوشزد می‌کرد که پاهایشان را حتمن روی زمینِ آب پاشی شده بگذارند. وقتی همه روی زمین خیس، قبرستان را محصور کردند پیرمرد دست‌هایش را مثل رهبر ارکستر حرکت داد و صدای میله‌های آهنی و صدای پاره سنگ‌ها که به سطل‌های آهنی دنگ دنگ و پیرمرد، آینه‌ای وسط قبرستان گذاشت و زمین اطراف آینه را با نفت آتش زد. بعد اشاره کرد که همه دست نگه دارند و صدای عجیبی شبیه به جیر جیر جیر جیرک شنیده شد. به راهنمایی پیرمرد، پرتو نور افکن آهسته و آرام بر سطح زمین و بر سطح قبرها لغزید و مردم در تابش پرتو دیدند دو سنگ قبر می‌لرزند و جیر جیر... پیرمرد مردم را پیش خواند و گفت باز آب آوردند و دور دو قبر را خیس کرد و گفت باز به سطل‌ها دنگ دنگ و خود پیرمرد وسط دو سنگ قبر نشست، آینه را به دو تکه شکست و دو تکه را جوری روی دو سنگ قبر میزان کرد که رو به روی هم باشند. بعد پشت هر آینه آتشی مهیا کرد. تصویر در آینه‌ها لرزید و بعد واضح شد. بدن دو جوانک که در گودال مستطیل عمیق قبر، دراز خوابیده بودند. پیرمرد آینه‌ها را برداشت و گفت که اینجا فقط استراحت‌گاه دو جوانک است و باید ساحره را جایی بیرون قبرستان جستجو کنند و بعد از محو کردن ساحره به سراغ این دو می‌آیند. یکی پرسید: «خو همی حالا ای دو تا را نفله کنیم»

... خواب بودیم ما... نمی‌دانیم چقدر... تاریخ از دستان بدر رفته... در خواب انگار یک لحظه هوشیار شدیم، انگار که در خواب عمیق، کابوس می‌دیدیم و مدام تلاش می‌کردیم بلند شویم اما نمی‌شد، نمی‌توانستیم. انگار حسی بهمان دست داده بود که تا بحال نداشتیم. انگار زمین و خاک و همه جا گرم شده بود و هر لحظه گرم‌تر و داغ‌تر... بعد صداهایی که شبیه صداهایی بود که وقتی روی رود سرنوشت بودیم می‌آمد، دنگ دنگی که گاه دور می‌شد و گاه محو می‌شد و گاه نزدیک و گاه بغل گوشمان آزارمان می‌داد. یک لحظه انگار... یک لحظه... فقط یک لحظه شاید نوری دیدیم و محو شد و زمین لرزید انگار و آن دنگ دنگ‌ها نزدیک‌تر شدند و اطرافمان داغ‌تر شد و بعد صداهای... صداهای... یک لحظه مربع روشنی مثل پنجره گشوده شد و از آن مربع پنجره یک لحظه انگار... شاید دیدیم صورت آن پیرمرد و چند نفری که دورمان حلقه زده بودند و فقط شاید یک لحظه بود و لحظه و مثل کابوس و باز خواب...

پیرمرد گفت: «اگه ساحره ذره‌ای بو بیره که انگشتی به جوانک‌ها خورده، طوری محو می‌شه که دیگه انگار نبوده»
چند نفری گفتند: «ها... ما که طالب همینیم» پیرمرد به جمعیت نگاه کرد، سرش را تکان داد و گفت: «نه... نه... اون برای ابد نمی‌ره، تا من پامو از ده بیرون بگذارم بر می‌گرده و...»

همه گفتند: «ها... ها...» و پیرمرد گفت: «دیگه چه جاهایی هست توی ده، جاهایی که هم وهم داشته باشه و هم رفت و آمدش خیلی کم»
هر کس چیزی می‌گفت: قبرستان، کوه، غار، زمین‌ها، دره‌ی هندویی‌ها، تپه‌ها، قنات، چاه‌ها، پشت کوه...

پیرمرد پرسید: «قنات چند تا حلقه چاه داره؟» داراب گفت: «هفده تا» پیرمرد به طرف چاه‌ها رفت و مردم دنبالش. صدای تراکتور صدیف از قبرستان دور شد و وقتی به دهانه‌ی سنگی قنات رسیدند، پیرمرد گفت که پرتو نور افکن را به تاریکی محصور در سنگ‌های دهانه‌ی قنات بتابانند و کمی در دهانه پیش رفت. بعد برگشت و بر بلندی بالای دهانه رفت و صدای تراکتور و روشنایی فانوس‌ها به دنبالش. پیرمرد بر دهانه‌ی اولین چاه خم شد و به یکی گفت آینه‌ای بیاورد و آینه را بر دهانه‌ی چاه طوری میزان کرد که پرتو نورافکن را به تاریکی عمیق چاه تاباند و به یونس گفت که بریده پارچه‌ای آتش بزند و شعله را توی چاه رها کند. شعله در تاریکی چاه فرو رفت و وقتی به ته چاه رسید صدای خاموش شدن آتش در آب ته چاه. پیرمرد به دهانه‌ی چاه دوم رفت بعد چاه سوم و چهارم و پنجم تا در چاه نهم وقتی شعله‌ی پارچه از دست یونس رها شد و کمی در تاریکی چاه فرو رفت یکباره خاموش شد. پیرمرد یونس را جلو خواند و گفت که آینه را به چاه میزان نگه دارد و مشتی خاک برداشت و در دهانش ریخت و به دختری که دامن گلی داشت اشاره کرد، دختر پیش آمد و پیرمرد خاک در دهانش را از دهانش تف کرد به کف دست دختر، بعد از آستر پیراهنش سنجاقی باز کرد و با تیزی نوک سنجاق به بازوی دختر، چند قطره خون به خاک خیس خورده چکاند و به دختر گفت که خاک‌ها را توی چاه بریزد و او خاک‌ها را ریخت توی چاه. زمزمه‌ای شنیده شد، انگار از همه طرف، همه چیز، چیزهایی زمزمه می‌کردند و بعد پیرمرد گفت همه برگردند... وقتی به ده رسیدند هوا رو به خاکستری صبح شده بود. پیرمرد از خورجین الاغش که وسط میدان، کنار مجسمه خوابیده بود جعبه‌ی چوبی و کاسه‌های برنجی را در آورد،

یکی از کاسه‌ها را رو به زمین گذشت و دو تا کاسه را همان‌طور روی آن‌ها چید و بعد در جعبه را گشود و جانور پرید بیرون. پیرمرد به کاسه‌ها اشاره کرد و جانور رفت روی کاسه‌ها و به همه طرف گردن کشید و بعد رو به کوچ‌هی کانال ایستاد. پیرمرد آهسته کاسه‌ها را همراه جانور برداشت، طوری که جانور هنوز روی کاسه‌ها رو به کوچ‌هی کانال ایستاده بود و پیرمرد راه افتاد. در کوچ‌هی کانال که می‌رفت جانور روی کاسه‌ها یک لحظه گردنش را خم می‌کرد و باز راست می‌ایستاد. وقتی جلوی خانه‌ی ستار رسیدند جانور روی کاسه‌ها چرخید و رو به خانه‌ی ستار ایستاد. پیرمرد گفت: «اینجا خونه‌ی کیه؟» و چهارچرخ‌هی ستار پیش آمد. پیرمرد گفت که چیزی در خانه‌ی اوست که باید بیاوردش بیرون. چهارچرخ‌ه به سمت در پیش رفت، قفل در گشوده شد و دو لنگه‌ی در کاملن باز شد. ستار چهارچرخ‌ه‌اش را عقب آورد و با دو دستش پیرمرد را به حیاط تعارف کرد. پیرمرد، کاسه‌ها و جانور رفتند تو. پیرمرد اول، توی اتاق‌های تو در تو کاسه‌ها را به همه جهت‌ها برد، بعد توی حیاط و از ستار پرسید: «کجا گذاشتیش؟» ستار گفت: «حرفت از چیه بابا؟» پیرمرد گفت: «قالب... قالب برّخیا» چند نفری تکرار کردند: «برّخیا» ستار گفت که نمی‌داند پیرمرد از چه حرف می‌زند. پیرمرد از در بیرون رفت و مردم به دنبالش. یونس وقتی از کنار چهارچرخ‌ه می‌گذشت گفت: «چی به خونت قايم کردی ستار که ای پیرمرد طالبش شده؟» و ستار تند چهارچرخ‌ه‌اش را از در حیاط بیرون راند. وقتی پیرمرد بازگشت ستار نبودش. پیرمرد جعبه‌ی چوبی کوچکش را کنار گوشش تکان داد بعد در جعبه را گشود و آن را واژگون کرد و با کف دستش چند ضربه به جعبه زد، دو گوی تیلِه مانندِ آبی از جعبه بیرون افتادند. پیرمرد

گوی‌های ریز را برداشت و در کف دستش تکانشان داد و بعد روی زمین رهایشان کرد.

گوی‌ها روی زمین می‌غلطیدند، به دیوارهای حیاط می‌خوردند و از این سمت به آن سمت می‌رفتند تا کنج حیاط، زیر درختچه‌ی کُتار بازماندند. بعد بالا و پایین پریدند. پیرمرد رفت، گوی‌ها را برداشت و برگرداند به جعبه و گفت که بیل بیاورند. وقتی که پای درختچه را کردند به پوست بزی رسیدند، پوست را که برداشتند توی دیگ مسیِ بزرگی، سنگ زیتونی برق می‌زد.

دیگ برنجی را آوردند وسط میدان، کنار مجسمه و پیرمرد جانور را راند روی قالب برخیا و رو به مردم گفت هر کس برود سمت سنگ، جاناش پای خودش. پیرمرد رفت یکی از کاسه‌های برنجی‌اش را آورد و تکه سنگی هم از آن طرف استخر پیدا کرد و رفت سمت دیگ. با نکِ ترکه جانور را خواباند روی قالب برخیا، لبه‌ی کاسه را روی دم حیوان گذاشت و با نک سنگ به کاسه ضربه زد و دم جانور قطع شد، پرید و روی خاک‌ها چند بار بالا و پایین پرید و دیگر تکان نخورد. روی قالب برخیا، دم جانور دوباره رویید و به حالت اولش در آمد. باز پیرمرد با تیزی لبه‌ی کاسه و سنگ، دم دوم را هم قطع کرد و باز دم پرید و روی زمین کمی به بالا و پایین جهید و ثابت شد. تا ظهر زمینِ اطراف دیگ از پوششِ دم زرد و سرخ جانور پوشیده شد.

بعد پیرمرد رشته‌های باریکی از دم جانور برید، با چاقو دم را به هفت رشته‌ی باریک می‌برید و رشته‌های باریک را در کاسه‌ی برنجی می‌ریخت و کاسه را روی آتش حرارت داد و به زن‌ها گفت که با این رشته‌های باریک، باقی دم‌ها را مثل تور به هم بدوزند و خودش بالای سر تک تک

زن‌ها می‌آمد و آموزش می‌داد چطور سر هر دم را به انتهای دم دیگر بدوزند و رشته‌های درازی که دوخته‌اند را به هم ببافند، یکی رو و یکی زیر و غروب، تور بزرگی تمامن بافته شده از دم جانور، سرتاسر میدان را پوشانده بود. پیرمرد گفت طناب‌های استوار و محکمی بیاورند و صبح فردا پیرمرد پیشاپیش مردم به سمت چاه‌ها رفتند. تراکتور صدیف هم دنبالشان. وقتی به دهانه‌ی نهمین چاه رسیدند پیرمرد باز کهنه‌ای آتش زد و در چاه رها کرد و باز شعله خاموش شد. پیرمرد گفت تور را بیاورند. تور زرد و سرخ را آوردند. پیرمرد تور را بر دهانه‌ی چاه پهن کرد و به میرمها و چهارنفر دیگر گفت که بروند و از دهانه‌ی سنگی قنات تو بروند تا زیر چاه نهم و آینه‌ای قدی را طوری نگه دارند که سمت شفافش رو به بالا باشد و زیر آینه آتشی روشن کنند و هر لحظه با قطره‌چکان، قطره‌ای خون روی آتش بیندازند و هشدارشان داد که آتش نباید خاموش شود. میرمها و چهارجوان: آینه، قطره چکان و پیک نیکی را که دیشب توی تریلی تراکتور چیده بودند برداشتند و رفتند. وقتی پیرمرد و چند نفری که بر دهانه‌ی چاه خم شده بودند در اعماق چاه انعکاس آینه را دیدند، پیرمرد نعره زد که همه پیش بیایند و پاهایشان را روی تور بگذارند و خودش پیراهنش را بالا زد و زنجیر سرخی را از دور کمرش باز کرد و زنجیر را مثل شلاق دور سرش چرخاند و به خاک کوبید، وقتی گرد و خاک ضربه‌ی زنجیر خوابید مردم دیدند روی زمین، جایی که زنجیر ضربه زده، گود افتاده و خون از زمین می‌جوشد و از انتهای زنجیر در دست پیرمرد هم خون چکه چکه می‌افتد به خاک. یکباره از عمق چاه پیچ‌پچه‌ای نامفهوم برخاست و پیرمرد فریاد زد محکم بایستید و چهره‌ی ساحره یک لحظه به شبکه‌های تور خورد و بوی

گوشت سوخته و جیغ ساحره. بعد ساحره در نزدیکی دهانه تبدیل به ده‌ها قناری شد و قناری‌های کوچک، عمود به سمت شبکه‌های توری پرواز کردند و قناری نارنجی رنگی از شبکه‌های توری گذشت و خواست به آسمان اوج بگیرد که پیرمرد زنجیر را دور سرش چرخاند و قناری که بر فراز جمعیت اوج گرفته بود بال بال زد و میان جمعیت به زمین افتاد و از وسط به دو نیم شد. پیرمرد مداوم با ضربه‌ی زنجیر سرخش هوای بالای تور را می‌شکافت و در چاه قناری‌ها به هم پیوستند و ساحره در تاریکی چاه فرو رفت. فریاد میرمها از اعماق چاه و باز چهره‌ی ساحره زیر شبکه‌های تور مشخص شد و پیرمرد به مردم گفت که آهسته تور را از یک سمت بکشند و خودش در کناره‌های چاه زانو زد و زنجیر سرخ را از زیر تور فرو برد و زنجیر به محض تماس با گردن ساحره دور بدنش پیچید. پیرمرد فریاد زد و تور را کامل از سر چاه کشیدند و پیرمرد ساحره را بالا کشید.

مردم پشتِ تریلیِ تراکتورِ صدیف به ده باز می‌گشتند و ستار ابتدای ده، در چهارچرخه‌اش گومپ گومپ بر طبیش می‌کوفت. در تریلی، ساحره زیر تور زرد و سرخ که چهار جوان بالای سرش نگه داشته بودند، بسته شده با زنجیر سرخ نشسته بود. سایه‌ی مربع شبکه‌های تور بر کفِ تریلی با هر تکانِ تریلی می‌لرزید. وقتی ساحره را کنار مجسمه به زمین گذاشتند، خیلی وقت بود که ستار به کمک چند زن دو چوب‌قطور را به موازات هم در زمین فرو کرده بودند. به دستور پیرمرد دو دست و دو پای ساحره را به چوب‌ها بستند. در تمام این مدت آن چهار جوان تور را مثل تهدید دایم پیش روی ساحره نگه داشته بودند و مترصد بودند به محض حرکت مشکوکِ ساحره تور را به سرش بیندازند. پیرمرد با زنجیر سرخ، ساحره را به دو تیر موازی محکم کرد و چند نفر را فرستاد پی تخم جغد. بعد تخم جفدها را در کاسه‌ی برنجی شکست، جعبه‌ی چوبی کوچک را در آورد و کاسه را جلوی جانور گذاشت. جانور روی کاسه خم شد و پیرمرد دو کاسه‌ی برنجی را دو طرف سر جانور گرفت و با ته

دو کاسه سر جانور را فشرد و از دهان جانور، مایعی شیری رنگ و براق شبیه سفیده‌ی تخم مرغ ریخت توی کاسه. پیرمرد مخلوط تخم مرغ‌ها و زهر جانور را آن قدر به هم زد تا کف کرد و در کاسه بالا آمد. بعد بلند شد و به طرف ساحره رفت و گفت: «خازوه سندورسا می کودال؟» ساحره فریاد زد: «به زبانی بگو که اینا هم بفهمن» و به مردم اشاره کرد. پیرمرد گفت: «منو به یاد می آری؟»

ساحره فریاد زد: «بلند بگو تا همه بشنون» پیرمرد فریاد زد: «منو یادت اومد؟» ساحره گفت: «نه» پیرمرد کاسه را بر زمین گذاشت، روی یک پایش چرخید و چرخید و چرخید، چنان شتابی گرفته بود که انگار تنه‌ی درختی است که عمود بر زمین می چرخد. وقتی از چرخش باز ایستاد ساحره نعره زد و تلاش کرد خودش را آزاد کند اما فقط چند قطره خون از میج دست‌ها و پاهایش که با زنجیر سرخ به چوب‌ها بسته شده بود به زمین چکید. پیرمرد به سمت ساحره رفت، صورتش را به صورت او نزدیک کرد و فریاد زد: «قرن‌های قرن... قرن‌های قرن منتظر بودم، می‌دونستم میل به شکستن افسون و رمز درگاه حایل برای همیشه ساکت نگهت نمی‌داره، می‌دونستم بالاخره یه روز ظاهر می‌شی» ساحره قه قاه خندید و فریاد زد: «درسته... من هم مطمئن بودم که تو هم قرن‌ها چشمی داشتی که ردی از درگاه رو بگیره»

پیرمرد قدم زنان بازگشت، کاسه را برداشت و گفت: «حالا وقتشه... وقتشه که به تمام قدرت و سحر و پشت کنی، وقتشه از رود مه آلود بگذری، البته این بار کاملن» ساحره باز تقلا کرد رها شود و باز فقط چند قطره خون به خاک

«من گرفتار قدرت پنجه‌ی تو شدم، چیزی که قبلن پیش نیومده بود، حالا قبل از اینکه کار رو تموم کنی یه سوال دارم» پیرمرد روبروی ساحره به زمین نشست. سایه‌ی ساحره با دست‌ها و پا‌های گشوده‌ی بسته به دو چوب، شبیه ضربدری بزرگ جلوی پای پیرمرد بر زمین افتاده بود و با هر تکان ساحره تکان می‌خورد. ساحره نعره زد: «جواب درست می‌دی؟»

پیرمرد گفت: «بستگی داره، به تو بستگی داره، من هم مثل تو چند تا سوال دارم و تو هم باید فقط حقیقت رو بگی»

ساحره گفت: «خوب می‌دونی که من نمی‌تونم جز حقیقت بگم، چون زیر پنجه‌های توام ولی تو می‌تونی دروغ بگی یا فقط نیمه‌ای از حقیقت رو بگی چون قدرت دست توست»

پیرمرد گفت: «درسته، می‌تونی بپرسی»

ساحره پرسید: «از کجا...» پیرمرد گفت: «آها... شاید بدونی که سحر تو همیشه رد پاک نشدنی‌ای از خودش به جا می‌زاره، من سه قاره رو دنبال رد سحر تو اومدم» مکث کرد و بعد گفت: «همین، سوالت همین بود، فکر می‌کردم سوال‌های خیلی جدی‌تری بپرسی، بعدش با همه چیز، با رشته‌های قدرت سحر که از ماوراء و از اعماق بهت متصل شده خداحافظی کن»

ساحره گفت: «چیزی از درگاه حایل دستگیرت شده؟» پیرمرد خندید و گفت: «شوخی می‌کنی... شوخی می‌کنی... شوخی... توی این موقعیت. به خیالت من همون ساحر رودرویی‌های قبلی موندم، بدون تغییر و جهش. یه ساحر معمولی با محدودیت‌های تازه به دوران رسیده‌ها. یه عضو عادی انجمن. نه من قرن‌ها... قرن‌ها به درون خودم نگاه کردم، توی

خودم جذب شدم و خودم رو از درون سوزوندم و بعد ساختم تا رشته‌های مافوق قدرت سحر رو از ماوراء کشف کردم. نمی‌دونم چقدر لذت بردم از زجر قرن‌های قرنم وقتی تونستم رشته‌ای از رشته‌های سرخ جلیلا رو کشف کنم. رشته‌هایی که طبق شایعه‌ها فقط دو بار رو نشون داده بود به بشر و بعد محو شده بود. رشته‌ای که به محض اتصال با ذهنم مطمئن شدم قدرتم فراتر از همه‌ی اعضای بالا رتبه‌ی انجمن و حتی فراتر از تو و ساحره‌های آینه‌ای تو شده»

ساحره فریاد زد: «خنده‌دار شدی، خیلی خنده‌دار. اگه چنین رشته‌ای حقیقت داشت تو برای چی به دنبال من اومدی، نکنه تمام این قرن‌ها می‌ترسیدی که اول من رمز و افسون حایل رو بشکنم؟»

پیرمرد بلند شده بود و رفته بود کنار ساحره‌ی استخوان و با انگشت‌های دست چپش، صورت استخوانی مجسمه را نوازش می‌کرد. مردم آن‌قدر نزدیک آمده بودند و آن‌قدر ساکت شده بودند که صدای نوازش نُک انگشت‌های پیرمرد بر سطح استخوانی مجسمه را می‌شنیدند. پیرمرد گفت: «نه، نمی‌ترسیدم، وحشت و کابوسم بود. می‌دونستم... می‌دونستم باید وقت خواب هم بیشتر حس‌هام هوشیار باشه و متوجه، اون قدر هوشیار شده بودم که اگر سحری اطرافم رخ می‌داد متوجه می‌شدم اما انگار تو مطمئن‌تر از من می‌خوابی؟»

ساحره گفت: «شاید همین اطمینان باعث شد گرفتار پنجه‌های تو بشم» پیرمرد از مجسمه فاصله گرفته بود و جلوی مردم قدم می‌زد. ساحره باز پرسید: «چیزی دستگیرت شده؟» پیرمرد فریاد زد: «بهت گفتم که شوخی نباف، مطمئنم تو هم خودت فهمیدی که درگاه کجاست» ساحره گفت:

«درگاه رو که مدت‌هاست خیلی‌ها ازش خبر دارن، شاید قدرتمندترین شایعه‌ای بود که شنیده بودیم اما افسون شکن، اون چطور؟»
 پیرمرد گفت: «صداها... اون صداهاى سه دفعه‌ای سحرآلود... می‌دونستم داره چیزی اتفاق می‌افته که صفورا...» و به مجسمه‌ی استخوان اشاره کرد
 «...پیشگویی کرده بود، می‌دونستم اون پیشگویی آشکار شده و افسون‌شکن درگاه حایل دیواره‌ی قاف که محو شده بود جایی آشکار شده، فقط مطمئن نبودم...» ساحره به حباب نارنجی رنگ خورشید نگاه می‌کرد که در پشت تپه‌های شرقی غروب می‌کرد. پیرمرد گفت: «من رمزشکن برخیا رو پیدا کردم، این مردم...» و با دستش تمام مردم ده را نشان داد

«اون سنگ برخیا رو میارن به ده، این مردمو می‌شناختم» ساحره هنوز به تپه‌ها خیره بود و وقتی تکه‌ی کوچک نارنجی حباب خورشید هم پشت تپه‌ها فرو رفت و هوا تاریک شد ساحره دست چپش را مشت کرد و گشود و یک دفعه گوی آبی در کف دستش ظاهر شد و بعد گوی پرتاب شد و آن طرف، پشت سر مردم به زمین افتاد و ساحره‌ی نو ظاهر شد. پیرمرد فریاد زد: «قدرت همیشه برای ما مثال زدنی بوده، مخصوصن علاقه‌ی خاص تو به خلق ساحره‌های آینه‌ای»

ساحره گفت: «من بسته‌ی زنجیر جیلیام، اون سحر آینه‌ای رو در روی تو. با نصف قابلیتم می‌تونم مثل پنج بار قبل، جانانه باهات دست و پنجه نرم کنم»

پیرمرد گفت: «گفتم که به رشته‌های جیلیا رسیدم، تا حالای حالا ازش استفاده نکردم، نمی‌دونم چه اتفاقی می‌افته، دل به شکم، فکر می‌کنی بتونم از بدنم عبورش بدم؟» و دست‌هایش را گشود و غیب شد،

ساحره‌ی آینه‌ای هم غیب شد و روشنائی آبی‌ای فراز سر جمعیت شکل گرفت و پر رنگ‌تر شد و یکباره هزاران حبابِ درخشان آبی فراز ده ظاهر شدند و ساحره‌ی نو کنار مجسمه ظاهر شد و به طرف ساحره دوید اما نرسیده به ساحره یکباره همه جا تاریک شد و بعد دیواره‌ی آبی رنگ شیشه‌ای میان ساحره‌ی آینه‌ای و ساحره از زمین بالا آمد و خمید و کش آمد و ساحره‌ی آینه‌ای را در میان گرفت. ساحره‌ی نو محصور در حباب شیشه‌ای آبی رنگ دست و پا می‌زد و بعد غیب شد و نفس زنان توی استخر ظاهر شد و حباب شیشه‌ای با صدای پُکی از بین رفت.

آب استخر بالا آمد و به شکل استوانه دور ساحره‌ی نو چرخید، ساحره از میدان فریاد زد: «غیب و ظاهر شو مدام»

ساحره‌ی آینه‌ای غیب شد. ساحره رو به مردم که به کوچه‌ها پس نشسته بودند فریاد زد: «این پیرمرد درست مثل من، مثل من. دنبال افسون شکنیه که درگاه بعد نهم رو به دنیا باز می‌کنه» بعد رو به ساحره‌ی آینه که سر کوچه‌ی نو ظاهر شده بود فریاد زد: «کاری کن وجودش رو نشون بده» ساحره‌ی آینه‌ای تعظیم کرد و بعد دست‌هایش را حرکت داد که انگار پیانو می‌نوازد و از نک انگشت‌هایش رشته‌های دودی رنگ درخشانی بیرون آمد و رشته‌ها به سمت پیرمرد رفتند که رو به روی ساحره‌ی آینه‌ای ظاهر شده بود. پیرمرد با حرکت سریع دستش حفاظی شیشه‌ای و زردرنگ جلوش تشکیل داد اما رشته‌های براق دودی از حفاظ گذشتند، پیرمرد یک گام عقب پرید و سریع حفاظی به رنگ سرخ ساخت، رشته‌های دودی با برخورد به حفاظ جذبش می‌شدند. ساحره هم انگشت‌هایش را جبناند و رشته‌های دود از سمت میدان به طرف پیرمرد آمدند و ساحره‌ی آینه غیب شد و پشت سر پیرمرد پیدا شد و او هم

رشته‌های دودی به سمت پیرمرد فرستاد. پیرمرد چالاک حفاظ‌های سرخ رنگ تشکیل می‌داد و رشته‌ها را جذب می‌کردند. یکی از رشته‌های براق از بین حفاظ‌ها خمید و به پیرمرد خورد و نعره‌ی او و بعد فریادش: «باشه، بزار ببین و شاهد باشن» و بدنش تغییر شکل داد و پوشیده شد از فلس‌های زرد و سرخ. ساحره‌ی نو کلافی از آتش پرتاب کرد سمت پیرمرد، پیرمرد برگشت و کلاف شعله‌ور را با دست چپش گرفت و غیب شد و کمی بعد صدای آرامش

«حالا قدرت حقیقی جلیلا، سر چشمه‌ی همه‌ی سحرها رو ببین» و در استخر ظاهر شد، تمام پیکرش با نور آبی عجیبی می‌درخشید و هر گام که بر سطح آب استخر بر می‌داشت پشت سرش رد محوی به جای می‌گذاشت، ردی شبیه مهی آبی رنگ. پیرمرد فریاد زد: «بچش انجیله رو» و دور تا دور میدان چندین پیرمرد ظاهر شدند و همه به سمت ساحره‌ی آینه دویدند، او غیب شد. اشباح آبی رنگ پیرمرد در مرکز میدان جمع شدند، دست‌های یکدیگر را گرفتند و میدان با نور آبی‌ای روشن شد و هوای میدان انگار سنگین و فشرده شد، انگار هوا از ژله باشد و بعد فریاد ساحره‌ی آینه‌ای و پیکرش سر کوچ‌هی کانال آشکار شد. خود پیرمرد از استخر بالا آمد و هوای رقیق و ژله‌ای آبی رنگ با اشاره‌ی او اطراف پیکر ساحره‌ی آینه‌ای فشرده شد و ساحره‌ی آینه در میان حباب هوای ژله‌ای سنگین محصور شد اما ناگهان حباب از هم پاشید و ساحره‌ی آینه‌ای بر زمین نشست و چرخیدن گرفت و چرخید و به شکل گوی آتشین چرخانی در آمد و به سمت پیرمرد غلطید. پیرمرد بر زمین دراز کشید، خمید و با نک انگشت‌های دستش، نک پاهایش را گرفت و پیکرش شفاف شد طوری که از ورایش می‌شد سمت دیگر را دید، بعد همانطور

خمیده برخواست و در میدان مثل حلقه‌ای بزرگ چرخ خورد و شتاب گرفت و حلقه‌ای شد آبی رنگ و درخشان و به سمت گوی آتشین رفت. حلقه گوی را در میان گرفت و در هم چرخیدند و چرخیدند. یک لحظه حلقه‌ی آبی رنگ، تغییر رنگ می‌داد و به رنگ سرخ در می‌آمد و بعد گوی آتشین به رنگ آبی.

از سمت مجسمه، اشباح تکثیر شده و شفاف پیرمرد ظاهر شدند، به زمین افتادند و به شکل میله‌های آبی رنگ به طرف گوی و حلقه غلطیدند و در میان حلقه‌ی آبی به گوی سرخ فرو رفتند و چرخش گوی آتش، آهسته و آهسته‌تر شد و ساحره‌ی آینه‌ای بر زمین افتاد و میله‌های آبی رنگ محو شدند. پیرمرد نفس زنان بلند شد و تلو تلو خوران به طرف ساحره رفت، نرسیده به ساحره نشست و خون بالا آورد. ساحره فریاد زد: «هنوز درک نکردی که اول باید قابلیت قدرت رو کسب کنی، قدرت بیش از قابلیت فقط نابودی ذره ذره‌ی وجود خود» پیرمرد با پشت دستش دهان خونی‌اش را پاک کرد و بعد بلند شد و رفت و کاسه‌ی مخلوط را که کنار مجسمه به زمین گذاشته بود برداشت و به سمت ساحره رفت و کمی از مخلوط را به صورت ساحره پاشید، نعره‌ی ساحره و صورت و دست‌هایش از پاشیدن مخلوط، گود زخم شد و بعد کرمک‌های زرد و سرخ در گودی‌های گوشت تن ساحره ظاهر شدند. پیرمرد گفت: «استوانه‌ی روح بچه‌ها کجاست؟» ساحره فریاد زد: «دست به اون استوانه نمی‌رسه» پیرمرد کاسه را بر زمین گذاشت و باز پیکرش با پوست فلس مانند زرد و سرخ پوشیده شد و به طرف ساحره رفت و ساحره و دو چوب موازی را در میان گرفت. از آن طرف میدان، ساحره‌ی آینه‌ای از زمین برخواست و دست لرزانش را جلوی دهانش گرفت و بعد

دستش را طوری حرکت داد که انگار چیزی پرتاب می‌کند و صدایی آمد و در هوا، نرسیده به پیرمرد شمشیری ظاهر شد که پیرمرد چالاک خودش را کنار کشید و شمشیر به پیشانی ساحره فرو رفت. ساحره‌ی آینه جیغ‌کشان محو شد و پیرمرد در میدان روی نک پای چپش چرخید و دست‌هایش را به هم کوبید و زد زیر آواز...

چرا... چرا نمی‌توانی بفهمی نفهمیده‌ای گلابتون را... چرا سر بریده‌اش آن بوی سکرآور سابق را ندارد، چه چیزی از پیکرش کم شده که آن عطر ماورایی را با خود برده و باز ذهنت جوابی ندارد برای این پرسش. گیج و حیران و شیدا از این پرسش‌های بی‌پاسخ و بی‌سرانجام به مخفی‌گاهت باز می‌گردی، دیگر چیزی نیست که تو را به سمت ده بکشاند، هیچ هیچ چیز... آن جا در اعماق غار می‌نشینی نشسته‌ای، کنار درگاه، پای آن حفره‌ی مربع شکل که زمانی اصوات جهنمی و گوش خراش از آن به این سمت می‌آمده... و تو می‌دانی تاریخ و آینده حتی آن زمان که در دست اعظم‌ترین پیشگویان رقم می‌خورده خورده، همیشه دچار تغییر می‌شده می‌شود آن هم توسط انسان‌هایی منعطف، آزاد و قادر و خوش قلب و می‌دانی همیشه امیدی هست و هست و هست و با این امید در قعر غار به انتظار آمدنش می‌نشینی نشسته‌ای...م.

می‌گویند اسکندر در سرزمینی نامعلوم به چاهی رسید که شایع بوده از آن چاه اصواتی به گوش می‌رسد. اسکندر بر سر چاه خم می‌شود و نجوایی می‌شنود. سنگی در چاه می‌اندازد و صدایی از عمق چاه اسکندر را می‌ترساند اما کسی نمی‌توانسته زبان را بفهمد. پس پسر را می‌آورند و پسر از اسکندر می‌خواهد باز سنگی در چاه بیندازد و اسکندر سنگی در چاه می‌اندازد و باز آن صدا و پسر می‌گوید که صدا می‌پرسد کی هستی. اسکندر سرش را در چاه فرو می‌کند و فریاد می‌زند من اسکندر. صدا این بار به زبان اسکندر، به زبانی که همه‌ی لشکر آن را می‌فهمیده‌اند فریاد می‌زند برو... هر چند قرن یکی می‌آید و سنگی به چاه می‌اندازد و می‌گوید من اسکندر.

